

کنج حُضُور

متن کامل برنامه

۹۸۵

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۷ آبان ۱۴۰۲

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟
که رختِ عمر ز که باز می‌برد طرّار؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴

www.parvizshahbazi.com

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۸۵

امیرحسین حمزه‌ثیان از رشت	الناز خدایاری از آلمان	الهام فرزامنیا از اصفهان
پارمیس عابسی از یزد	پریسا حسن‌زاده از تبریز	پویا مهدوی از فرانکفورت
حسام موسوی از مازندران	رویا اکبری از تهران	رها موسوی از مازندران
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	زهرا عالی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	شبیم اسدپور از شهریار	عارف صیفوری از اصفهان
علیرضا جعفری از تهران	فاطمه زندی از قزوین	فاطمه مداح از کانادا
فرشاد کوهی از خوزستان	فهیمه فدایی از تهران	کمال محمودی از سنندج
لاله رضانی از اصفهان	لیلی حسینی‌قلی‌زاده از تبریز	مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد
مریم زندی از قزوین	مریم قربانی از اصفهان	مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت
مهران لطفی از کرج	مهردخت از چالوس	مینا دیباجی از تهران
نصرت ظهوریان از سنندج	یلدا مهدوی از تهران	بهرام زارعی‌پور از کرج

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع کلی برنامه شماره ۹۸۵:

مولانا سؤالی اساسی از قافله بشری یعنی از هر انسانی می‌کند که چرا حتی یک نفر هم از خواب ذهن بیدار نمی‌شود؟ برای پاسخ به این سؤال، ابتدا باید آثار و عواقب در خواب بودن را فرداً و جمعاً ببینیم؛ سپس با آگاه شدن از اشتباهاتمان در من‌ذهنی، طرز دیدمان را عوض کنیم.

– غزل شماره ۱۱۳۴ از صفحه ۴ تا صفحه ۶

بخش اول از صفحه: ۷ تا صفحه: ۲۸

– تفسیر بیت اول غزل اصلی

– بررسی چهار دایره: عدم اولیه، همانندگی‌ها، عدم و باز هم دایره عدم اولیه به‌همراه دو بیت اول غزل

– تفسیر بیت سوم غزل

– شروع ابیات نرمش روانی که هشیاریمان را برای فهم کل غزل که مانند ورزشی برای روحمان است، آماده می‌کند.

بخش دوم از صفحه: ۲۹ تا صفحه: ۴۶

– ادامه ابیات نرمش روانی در باز شدن مفهوم سه بیت اول غزل

– بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به‌همراه دو بیت اول غزل اصلی

– بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی به‌همراه ابیات مربوطه هر یک از این شکل‌ها

– بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی انسان، مثلث ستایش و مثلث تعهد و هماهنگی با مرکز عدم و مرکز

همانیده، به‌همراه دو بیت اول غزل اصلی

– در ادامه ورزش روانی، مجموعه ابیات قرین، تمرکز روی خود و عدم تغییر دیگران

بخش سوم از صفحه: ۴۷ تا صفحه: ۸۰

– ادامه ورزش روانی و طرح تکرار روزانه ابیات متناسب با غزل اصلی

– تفسیر ادامه ابیات (چهارم تا هفدهم) غزل

بخش چهارم از صفحه: ۸۱ تا صفحه: ۱۰۳

– خلاصه‌ای از مفهوم غزل و تفسیر دوباره ابیات (پانزدهم تا هفدهم)

– تفسیر مابقی ابیات (هجدهم تا بیست‌وهفتم) غزل

– ابیات تکمیلی در تفهیم ابیات اول و دوم غزل اصلی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟
 که رختِ عمر ز که باز می‌برد طرّار؟
 چرا ز خواب و ز طرّار می‌نیازاری؟
 چرا از او که خبر می‌کند کنی آزار؟
 تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظِ توست
 که نیست مهرِ جهان را چو نقشِ آبِ قرار
 یکی همیشه همی‌گفت راز با خانه
 مشو خراب به ناگه، مرا بکنِ اخبار
 شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد
 چه گفت؟ گفت: کجا شد وصیتِ بسیار؟
 نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن؟
 که چاره سازم من با عیالِ خود به فرار
 خبر نکردی ای خانه، کو حقِ صحبت؟
 فروفتادی و کشتی مرا به زاری زار
 جواب گفت مر او را فصیح آن خانه
 که چند چند خبر کردم به لیل و نهار
 بدان طرف که دهان را گشادمی به شکاف
 که قوتم برسیده‌ست، وقت شد، هُش دار
 همی‌زدی به دهانم ز حرصِ مِشتی گل
 شکاف‌ها همه بستی سراسرِ دیوار



ز هر کجا که گشادم دهان، فروبستی
 نهشتی‌ام که بگویم، چه گویم؟ ای معمار
 بدان که خانه تنِ توست و رنج‌ها چو شکاف
 شکافِ رنج به دارو گرفتی ای بیمار
 مثال کاه و گل است آن مُزَوَّرَه و معجون
 هلا تو کاه‌گل اندر شکاف می‌افشار
 دهان گشاید تن تا بگویدت: رفتم
 طبیب آید و بندد بر او ره گفتار
 خمارِ دردِ سرت از شرابِ مرگ شناس
 مده شرابِ بنفشه، بهل شرابِ انار
 وگر دهی تو به عادت دهش که روپوش است
 چه روی پوشی زان کاوست عالمُ الأسرار؟
 بخور شرابِ اِنَابَت، بساز قرصِ وَرَع
 ز توبه ساز تو معجون، غذا ز استغفار
 بگیر نبض دل و دینِ خود، ببین چونی
 نگاه کن تو به قارورهٔ عمل یک بار
 به حق گریز که آبِ حیات او دارد
 تو زینهار از او خواه هر نفس، زنهار
 اگر کسیات بگوید که خواست فایده نیست
 بگو که خواست از او خاست، چون بُود بی‌کار؟
 مرید چیست؟ به تازی مرید خواهنده
 مرید از آن مرادست و صید از آن شکار



اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد؟
که زرد کرد رخم را فراقِ آن رخسار

وگر نه غمزه او زد به تیغِ عشق مرا
چراست این دلِ من خون و چشمِ من خونبار؟

خزان مریدِ بهارست زرد و آه کنان
نه عاقبت به سر او رسید شیخِ بهار؟

چو زنده گشت مریدِ بهار و مرده نماند
مریدِ حق ز چه ماند میانِ ره مردار؟

به سوی باغِ بیا و جزای فعلِ ببین
شکوفه لایقِ هر تخمِ پاک در اظهار

چو واعظانِ خُضرِ کِسوهُ بهار، ای جان
زبانِ حالِ گشا و خموش باش ای یار

طرّار: دزد

اِخبار: خبر دادن، آگاه کردن

فَصیح: ویژگی کسی که خوب سخن بگوید و کلامش بدون ابهام باشد.

لَیل و نَهَار: شب و روز

هَشتَن: گذاشتن، رها کردن

مُزَوَّرَه: غذایی که برای بیمار سازند که در واقع برای فریب بیمار است.

اِنَابَت: توبه

وَرَع: پرهیزکاری، پارسایی

قاروره: نمونه ادرار

زینهار: پناه خواستن

زَنهار: آگاه باش

تازی: عربی

خُضرِ کِسوه: سبزپوش، سبز لباس

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۱۳۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟

که رختِ عمر ز که باز می‌برد طرّار؟

چرا ز خواب و ز طرّار می‌نیازاری؟

چرا از او که خبر می‌کند کنی آزار؟

تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظِ توست

که نیست مهر جهان را چو نقش آبِ قرار

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

طرّار: دزد

«طرّار» یعنی دزد و «قافله» هم که می‌دانید قدیم یک تعدادی از مسافران قافله درست می‌کردند، مثل یک کاروان که با هم می‌رفتند.

مولانا در دو بیت اول یک سؤال مطرح می‌کند، می‌بینید که با «چرا» شروع می‌کند، گرچه که مولانا ما را تشویق می‌کند که سؤال نکنیم: «چون نپرسی، زودتر کشف شود».

ولی امروز یک سؤال خاصی را خودش مطرح می‌کند و ما را تشویق می‌کند ما هم از خودمان سؤال بکنیم. می‌گوید که چرا از قافله بشری حتی یک نفر از خواب ذهن بیدار نمی‌شود؟ که متوجه بشود که سرمایه عمر را، سرمایه زندگی را دزد دوباره از چه کسی می‌دزد.

بنابراین واژه‌های چرا، قافله، کس، بیداری در مقابل خواب، همچنین سرمایه عمر، رختِ عمر، دوباره دزدیدن، مطرح می‌شود.

همین‌طور که می‌دانید در این برنامه مولانا نکته‌هایی را مطرح می‌کند و من هم آن‌ها را توضیح می‌دهم و منظور از آن، تغییر دید است. اگر تغییر دید در ما صورت بگیرد، تغییر فکر صورت می‌گیرد، تغییر عمل صورت می‌گیرد و ما این قدر در زندگی‌مان خرابکاری نمی‌کنیم.

اول باید مطمئن بشویم که ما متوجه هستیم کاروان بشری در خواب است. دومین چیزی که باید متوجه بشویم من توضیح می‌دهم، که تمام اعضای قافله بشری یک قافله است، یعنی همه ما انسان‌ها یک هشیاری هستیم و



درواقع سرنوشتان یکی است. اگر اتفاقی به یک گروهی بیفتد، روی همه ما اثر می‌گذارد. ما به‌عنوان یک کاروان کوچک زندگی که اسم آن انسان است یک سرنوشت بیشتر نداریم، از یک جنس هم بیشتر نیستیم، ما از جنس خدایت و هشیاری هستیم.

و می‌دانید انسان در خواب که درواقع خواب همانش است، انسان‌ها را جدا می‌بیند و فکر نمی‌کند که ما یک کاروان هستیم. بنابراین اولین تغییر دیدی که مولانا در این غزل مطرح می‌کند این است که ما بفهمیم بین انسان‌ها جدایی وجود ندارد و جدایی حس شده توهمی است.

معنی توهمی این است که ما در یک خوابی این‌طوری می‌بینیم و این خواب هم خواب همانش است. اجازه بدهید من این خواب رفتن را یک بار دیگر با این شکل‌هایی که خدمت شما توضیح می‌دهم، توضیح بدهم تا بفهمیم ما در خواب هستیم.

مولانا می‌گوید حتی یک نفر هم بیدار نمی‌شود، یعنی همه در خواب هستند. به‌عبارت دیگر این‌همه که مولانا گفته، این‌طور که ایشان می‌فرمایند یک نفر هم بیدار نمی‌شود. حالا این سؤال پیش می‌آید، همین سؤالی که ایشان می‌کنند، چرا بیدار نمی‌شود؟ حالا، اول باید شما قبول کنید که کاروان بشری در خواب است. یعنی این سؤال را شما از خودتان می‌کنید: «چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟»

واژه دیگر که می‌دانید «کس» است. وقتی همانیده می‌شویم یک کس درست می‌کنیم. من ذهنی یک کس است، شخصیت جدا دارد، براساس فکرها یک شخصیتی است بلند می‌شود، فردیتی دارد و خودش را جدا می‌پندارد. کسی که براساس جدایی و همانیدگی من ذهنی درست کرده، نمی‌تواند تمام افراد بشری را یک قافله ببیند، برای این‌که این شخصیتی که دارد، یک فردیتی که دارد یا منی که دارد، هم جداست هم جدا می‌بیند. فکر می‌کند که اگر اتفاقی برای دیگران بیفتد، خب بیفتد، به من که صدمه نمی‌خورد.

مولانا می‌خواهد ما را از این توهم دربیآورد که نه، ما یک قافله هستیم. خب همین‌جا یک دید باید عوض بشود، آیا شما خودتان را با قافله بشری یکی می‌بینید؟ فکر می‌کنید که ما یک سرنوشت داریم؟ اگر یک قسمتی از جهان خراب بشود، ممکن است ما هم خراب بشویم پس بنابراین جلوی خرابکاری را باید بگیریم؟

می‌خواهد بگوید که برای جلوگیری از این خرابکاری که من ذهنی به‌صورت جمعی می‌کند، باید ما بیدار بشویم. برای این‌که بیدار بشویم اول باید قبول کنیم که در خواب هستیم، ولی خب هیچ‌کس قبول نمی‌کند که در خواب است. شما قبول دارید در خواب هستید؟



به‌علاوه ما به‌عنوان من‌ذهنی از طریق قرین چون در خواب هستیم، دیگران را هم به واکنش وامی‌داریم، یعنی برمی‌انگیزانیم که یک چیزی را از ذهنشان بیاورند مرکزشان، برحسب آن ببینند، بنابراین من‌ذهنی بشوند، آن‌ها هم جدا ببینند.

پس اول توضیح این چهار دایره را گوش بدهیم. و شما از خودتان بپرسید که من خواب هستم؟ خب اگر خواب هستم، چرا بیدار نمی‌شوم؟ شاید ما فکر می‌کنیم اگر در خواب باشیم اشکالی ندارد، ولی ما شخصاً تجربه کرده‌ایم تا زمانی که در خواب ذهن هستیم زندگی خودمان را داریم خراب می‌کنیم. من‌ذهنی حول نابودی می‌گردد. مولانا اصطلاح «مرگ‌اندیش» را به‌کار می‌برد، یعنی ما مرگ‌اندیش هستیم، درداندیش هستیم. اندیشه‌مان درد ایجاد می‌کند، مرگ ایجاد می‌کند، خرابکاری ایجاد می‌کند، آن موقع می‌گوییم بیدار هستیم! مولانا می‌گوید این خواب است، توجه کن.

پس یک بینش دیگر، یک دید دیگر که الآن عوض می‌شود در شما، اگر بشود با حرف مولانا، شما ظن ببرید به خودتان، شک کنید نکنند من هم خواب هستم؟ نتیجه این سؤال برمی‌گردد به خود. خب اگر قرار است همه بیدار بشوند، من حاضرم بیدار بشوم؟ آن موقع اگر بیدار بشوم، چه‌جوری باید بیدار بشوم؟ چه عواملی جلوی بیداری من را گرفته؟ آدم‌های دیگر، رویدادها، طرز فکر من، چه چیزی؟

آیا شما لزوم بیداری را به‌لحاظ شخصی یعنی برای این‌که خودتان را تخریب نکنید، از بین نبرید، از طرف دیگر شریک بقیه مردم نباشید در خرابکاری جهان، لازم می‌دانید؟ فکر می‌کنید شما باید بیدار بشوید؟ یا خواب باشید اشکالی ندارد؟ چرا یک کسی بیدار نمی‌شود که به ما بگوید ما داریم خرابکاری می‌کنیم؟ تازه این کس بیدار بشود به ما بگوید خرابکاری می‌کنید، ما اجازه می‌دهیم بگوید؟ یا به ناموسمان برمی‌خورد؟

ما خراب می‌کنیم می‌گوییم ما داریم آبادانی می‌کنیم. اگر کسی به ما بگوید تو خوابی، خراب می‌کنی، ما نمی‌گیریم بگشیمش؟ می‌گوییم به ما برمی‌خورد، ناموس داریم ما. ناموس در ضمن یعنی حیثیت بدلی و تقلبی من‌ذهنی.

پس می‌بینید که «چرا»، «قافله»، «کس»، «بیدار شدن» و «رختِ عمر»، در ضمن قدیم می‌دانید رخت به‌معنی وسایل خانه بوده، در این‌جا به‌معنی سرمایه‌عمر است، یعنی سرمایه‌ زندگی شما که دارد می‌سوزد، برای این‌که در خواب هستید. و رخت عمر را، سرمایه‌عمر را از چه کسی، توجه کنید می‌گوید «ز که»؟! یک کمی تأمل کنید، متوجه می‌شوید از شخص شما. بیخودی نمی‌گوید از «که». از همه می‌دزدد. حالا شما می‌گویید همه مهم نیست، از من هم می‌دزدد؟ یا شما می‌گویید از من کسی نمی‌تواند بدزدد!

گر نه موشی دزد در انبار ماست گندم اعمال چل ساله کجاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲)

اگر موشی دزد در انبار من نیست، پس این همه سعی می‌کنم، کوشش می‌کنم، عبادت می‌کنم، کار معنوی می‌کنم، چرا نتیجه‌اش درد است؟ نکند یک دزدی، یک موشی این جا هست من نمی‌بینم. آیا شما وقتی خشمگین می‌شوید، در آن لحظه زندگی‌تان به وسیلهٔ موش دزدیده نمی‌شود؟ وقتی می‌رنجید، وقتی واکنش نشان می‌دهید، وقتی حسادت می‌کنید، وقتی می‌ترسید، موش نمی‌دزدد؟ موش کجاست؟

مولانا می‌گوید بزرگ‌ترین موش، بزرگ‌ترین دزد، بزرگ‌ترین دشمن در مرکز ما است. و این موش در واقع درست می‌شود برای این‌که ما به خواب فرومی‌رویم.

مهم‌ترین چیز این است که شخص شما قبول کنید در خواب هستید، اگر به شما بر نمی‌خورد. امکان ندارد ما در خواب نباشیم و امکان ندارد که، می‌گوییم امکان ندارد که دارد، برای این امیدواریم این طوری باشد، ولی اگر شما خودتان را در معرض تلقینات و اثرگذاری چیزهای بیرونی قرار بدهید، آن‌ها می‌خواهند شما را به خواب فرو ببرند. چه جوری می‌خواهید بیدار بشوید؟

اصلاً شما سؤال کنید، خیلی خب من خواب هستم، می‌خواهم بیدار شوم، چکار باید بکنم؟ آن‌هایی که در خواب هستند، می‌خواهند من به خواب فرو بروم.

اجازه بدهید ببینیم که این خواب چیست با این شکل‌ها، و وقتی در خوابیم ما چکار می‌کنیم. مثلاً وقتی شما مقاومت می‌کنید، یعنی در خوابید. وقتی قضاوت می‌کنید، یعنی خوابید. وقتی یک چیز ذهنی می‌آید مرکزتان برحسب آن می‌بینید، یعنی در خوابید. وقتی ذهنتان یک چیزی نشان می‌دهد، شما از آن زندگی می‌خواهید، در خوابید. وقتی مسئله می‌سازید در خوابید. وقتی کارافزایی می‌کنید در خوابید. در خواب ذهن، ما دشمن‌سازی می‌کنیم. اگر شما ذهناً از کسانی رنجیده‌اید و دشمنان شما حساب می‌شوند، شما در خوابید. اگر شما درد می‌سازید، اوقات تلخی می‌کنید، بحث و جدل می‌کنید، در خوابید.

تنها موقع بیداری این است که ما فضاگشایی می‌کنیم و وصل می‌شویم دوباره به زندگی یا خداوند به طوری که خرد زندگی و شادی زندگی و برکت زندگی دوباره می‌ریزد به فکر و عملمان. وقتی شما یک چیز ذهنی را مرتب می‌آورید به مرکزتان و از طریق آن می‌بینید، در خواب آن فرومی‌روید، در خواب هستید. و چون به این ترتیب



من ذهنی می‌سازید، من ذهنی ناموس دارد، حیثیت دارد که حیثیتش بدلی است، اگر کسی به شما بگوید این کارهایی که شما می‌کنید، این فکرهایی که شما می‌کنید، این‌ها توهم است، شما در خواب هستید، به شما برمی‌خورد. آقا، خانم، به خودت ضرر می‌زنی، به شما برمی‌خورد.

شما باید فرق بین خواب و بیداری را متوجه بشوید. امروز یک سؤال آگاه‌کننده‌ای می‌کند که شما نگوئید من بیدار هستم، می‌گوید «چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟». در ضمن کس را هم بعداً تعریف می‌کند. می‌گوید کس، کس واقعی، دو جور کس داریم که یکی‌اش ناکس است، یکی‌اش هم کس است.

کس انسانی است که فضا را گشوده به زندگی زنده است. ناکس یا کسی که روی من‌ذهنی بنا شده، این تخریب می‌کند، گرچه ظاهراً خودش را کس معرفی می‌کند. توجه می‌کنید؟

ولی به طور کلی اگر شما می‌گوئید من کسی هستم و بلند می‌شوید، می‌خواهید دیده بشوید، از «سخن‌گویی» ارتفاع می‌گیرید، چه سخن‌گویی خودتان، چه دیگران، من کسی هستم می‌خواهم دیده بشوم، شما در واقع ناکس هستید، چون براساس من‌ذهنی کس هستید. اتفاقاً همین را می‌گوید.

می‌گوید یک کس، یک من‌ذهنی چرا بیدار نمی‌شود؟ پایین خواهیم خواند، آن کسانی که آمدند حتی پیغمبران گفتند که شما باید بیدار بشوید، گرفتند کُشتندشان، گفتند اگر شما حرف بزنید، می‌کشیمتان.

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟

که رخت عمر ز که باز می‌برد طرار؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

طرار: دزد

بلاخره اگر این سؤال را بکنید، آخرسر به خودتان برمی‌گردید که آیا من در خوابم و در خواب این موش، این دزد، زندگی را از من چه‌جوری می‌دزدد. تنها راهی که شما می‌توانید بفهمید، این است که فضا را باز کنید به‌صورت حضور ناظر ذهنتان را نگاه کنید، ببینید که این موش من‌ذهنی چه‌جوری لحظه‌به‌لحظه دارد کوشش می‌کند زندگی شما را بدزدد، سرمایه زندگی شما را.

اگر لحظه‌به‌لحظه زندگی شما را بدزدد، چیزی برای شما نمی‌ماند. برای همین است که ما هفتاد هشتاد سالمان می‌شود، آقا چه شد؟ آقا ما در خواب بودیم، یعنی ما هشتاد سالمان شد؟ نمی‌شود یک همچون چیزی، ما که اصلاً زندگی نکردیم، پس چکار می‌کردیم؟ خواب بودیم. توجه می‌کنید؟



بنابراین اجازه بدهید این چهار شکل را به شما نشان بدهم، چهار دایره را می بینید قبل از ورود به این جهان ما از جنس هشیاری بی فرم هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. هشیاری بی فرم همین جنس خداست. ما از جنس زندگی هستیم. به لحاظ دینی، این با کلمه **آلست**، **آلست** یعنی این که ما با زندگی یا خداوند همانیده شدیم در یک جایی. ما می دانیم از جنس او هستیم. توجه می کنید؟ **آلست** یعنی ما می دانیم از جنس زندگی یا خدا هستیم. درست است؟

ولی وقتی وارد این جهان می شویم، حالا قبل از ورود، این چهارتا خاصیت زندگی را، عقل را، حس امنیت را، هدایت را، قدرت را واضح است که از خود زندگی می گیریم. همین که وارد این جهان می شویم، در واقع با ذهنمان چیزهای مهمی را که پدر و مادرمان به ما یاد می دهند، مثل پول، مثل اعضای خانواده، با فکر کردن تجسم می کنیم و مثلاً به پول، به تصویر ذهنی پدر و مادرمان حس هویت تزریق می کنیم [شکل ۱ (دایره همانندگیها)].

همین که تزریق می کنیم این حس هویت را، اینها می شوند مرکز ما. اصطلاحاً تزریق هویت یا حس وجود به چیزهای ذهنی را می گوئیم همانیدن. در واقع ما داریم جنسمان را عوض می کنیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. مرکز ما هرچه باشد ما از جنس آن می شویم.

الآن ببینید چیزهای بیرونی به صورت فکر دارند می آیند یکی یکی مرکز ما [شکل ۱ (دایره همانندگیها)]. اسم این همانش است، همانیدن است. و وقتی به جای زندگی یا عدم یا جنس اصلی ما [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] یک فکری می آید مرکز ما، برحسب آن می بینیم [شکل ۱ (دایره همانندگیها)]. وقتی برحسب آن می بینیم، در این صورت الآن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آنها می گیریم. اصطلاحاً می گوئیم به خواب اینها فرومی رویم.

از حرکت سریع ذهن و گذشتن از روی شکل فکری این چیزها مثل فیلم سینمایی یک تصویر ذهنی ایجاد می شود. این تصویر ذهنی همان من ذهنی است. ما فکر می کنیم آن من ذهنی هستیم. یعنی یک چیز ساخته شده از فکر هستیم. در واقع ما به خواب این چیزها فرومی رویم. وقتی به خواب این چیزها فرومی رویم، زندگی یادمان می رود، ولی این یاد رفتن موقتی است. این که ما از جنس خدا هستیم نمی توانیم این را فراموش کنیم برای این که جنس اصلی ماست.



و متأسفانه دیدن برحسب همانیدگی‌ها یک هشیاری خاصی به وجود می‌آورد که اسمش هشیاری جسمی است. دیدن برحسب همانیدگی‌ها یک عقلی به ما می‌دهد که عقل جزوی است، هشیاری جسمی است، عقل محدود است، این عقل به درد ما نمی‌خورد، و فکر کردن و عمل کردن برحسب این همانش‌ها یا این عقل درد به وجود می‌آورد. یکی از اقلام داخل دایره می‌بینید درد است، ما با درد همانیده می‌شویم. پس بنابراین مولانا می‌گوید که این بینش یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] ایجاد تخریب می‌کند. و این من‌ذهنی همین طرار است، همین دزد است. می‌بینید که من‌ذهنی در مرکز ما ایجاد می‌شود.

پس بنابراین همهٔ افراد بشر، که یک قافله هستند، اگر این طوری من‌ذهنی داشته باشند، می‌بینید وقتی از همدیگر جدا می‌شوند، این تصویر ذهنی براساس جسم بودن یعنی جدایی و همانیدگی تشکیل می‌شود.

هر من‌ذهنی خودش را جدا می‌پندارد، پس بنابراین افراد قافلهٔ بشری انسان‌های جدا از هم هستند، وقتی برحسب جدایی می‌بینند، فکر نمی‌کنند که سرنوشت آن آدم با من یکی است یا سرنوشت همهٔ آدم‌های قافله یکی است، نمی‌تواند آن طوری ببیند، پس غلط می‌بیند.

درواقع مولانا می‌خواهد بگوید که ما داریم خواب می‌بینیم، در خواب همدیگر را جدا می‌بینیم و الآن می‌خواهیم این بینش خواب را درست کنیم. چندتا بینش درست بشود امکان دارد که ما از بینش من‌ذهنی دست برداریم، که بینش تخریب است.

و ما این را می‌دانیم اگر مرکز ما جسم باشد، ما شروع می‌کنیم به تخریب خودمان، ایجاد درد، و چنین عقلی فقط در بیرون درد به وجود می‌آورد.

و پس می‌بینید که این من‌ذهنی که براساس جدایی تشکیل شد، قافله را یک‌تکه نمی‌بیند، نمی‌داند که این قافله [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] همه از جنس خدا هستند، همه عدم هستند، یک هشیاری هستند، بلکه جدا می‌بیند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و اگر این بینش را نگه دارد تا آخر سر جدا خواهد دید و تخریب خواهد کرد، هم خودش را هم دیگران را.

و الآن سؤال می‌کند چرا یک کسی بیدار نمی‌شود؟ می‌بینید که به این ترتیب این من‌ذهنی یک «کس» است، یک شخصیت جدا دارد. این «کس»، کس واقعی نیست که به خدا زنده باشد. اگر برحسب من‌ذهنی «کس» بشویم ما، این آن کس نیست که خداوند مورد نظرش است.



من ذهنی «کس» است، ولی مولانا می‌گوید این «ناکس» است. ما یک شخصیت جدا داریم و آن شخصیت را نمی‌خواهیم، آن فردیت را نمی‌خواهیم رها کنیم و گفتیم این عقل کار نمی‌کند.

«چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟» حالا شما از خودتان سؤال کنید این وضعیت در شخص شما چرا تغییر نمی‌کند؟ به چه باید تغییر کند؟ حالا، به این شکل [شکل ۲ دایره عدم] که شما یک جایی متوجه می‌شوید که این خواب در اثر آوردن چیزهای ذهنی به مرکز است، اول به فکرتان می‌آید، بعد می‌آید به مرکزتان.

یک دفعه تصمیم می‌گیرید که دست به یک کاری بزنید که اسمش تسلیم است. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، بدون قید و شرط که دوباره مرکز ما را عدم می‌کند، ما را از جنس اولیه می‌کند [شکل ۰ دایره عدم اولیه] که قبل از ورود به این جهان بودیم.

پس تصمیم می‌گیریم چیزهای مهم ذهنی‌مان را مهم ندانیم [شکل ۲ دایره عدم] تا به مرکزمان نیاید. توجه کنید چه جوری تشکیل شده این‌جا [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها] این من‌ذهنی، چیزهای ذهنی را مهم دانستیم، آوردیم به مرکزمان.

الآن عکسش را انجام می‌دهیم [شکل ۲ دایره عدم] الآن هشیارانه و آگاهانه تأمل می‌کنیم که چیزهایی که ذهن من نشان می‌دهد، وضعیت‌ها، پول، چه می‌دانم پدر و مادرم، فرزندم، دوستم، هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، تصویرش را نشان می‌دهد از جمله خودم، هر چیزی که از خودم نشان می‌دهد، این‌ها مهم نیستند، بلکه مهم آن جنسیت اصلی من است که قبل از ورود به این جهان داشتم. [شکل ۰ دایره عدم اولیه]

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ‌هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

یعنی اول ما خدا بودیم، عدم [شکل ۰ دایره عدم اولیه] بودیم، آمدیم جسم شدید، هشیاری جسمی [شکل ۲ دایره عدم] پیدا کردیم، الآن فضاگشایی می‌کنیم و چیزهای ذهنی را به مرکزمان نمی‌آوریم، نمی‌آوریم، نمی‌آوریم، زندگی با «قضا و کُنْ فکانش» مرتب مرکز ما را تغییر می‌دهد و هشیارانه به ما نشان می‌دهد که با چه چیزی همانیده شدید. درست است؟ و آخرسر می‌رسیم به این دایره [شکل ۰ دایره عدم اولیه] که هیچ‌چیزی دیگر در مرکزمان نیست، اصلاً برای همین کار آمدیم. این کار را هر کسی هرچه زودتر باید انجام بدهد، این [شکل ۰ دایره عدم اولیه] بیدار است.



پس بنابراین این طوری [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] بودیم، آمدیم همانند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] شدیم، از جنس جسم شدیم به خواب ذهن فرورفتیم. احتمال این که شما در خواب ذهن هستید و دزد من ذهنی زندگی شما را می‌دزد و زیر پا له می‌کند، بسیار بسیار زیاد است. اشکال کار این است که کسی که در این حالت است و من ذهنی دارد، من ذهنی زندگی‌اش را می‌دزد، متوجه نیست.

مولانا می‌گوید که برحسب من ذهنی ما یک «کس» درست می‌کنیم و قافله را ما یک قافله نمی‌بینیم، سرنوشتان را یکی نمی‌بینیم.

الآن شما این تغییرات را در خودتان یا تغییرات دید را در خودتان به وجود می‌آورید، که چه بخواهیم کل چهارده میلیارد یا هرچه انسان است در روی کره زمین، این‌ها یک قافله هستند من هم جزوش هستم، این‌ها هر کدام «کس» شده‌اند، بلند می‌شوند می‌گویند «من، من» می‌خواهند دیده بشوند.

حالا، آیا من این قافله را واقعاً یک قافله می‌بینم؟ یا می‌گویم که نه، من جدا هستم، این‌ها جدا هستند، هر اتفاقی برای این‌ها افتاد به من مربوط نیست، فقط من گلیم خودم را از آب می‌کشم بیرون، می‌خواهم «کس» بمانم، هر لحظه بلند بشوم و بیدار هم نمی‌خواهم بشوم، می‌خواهم کس بمانم. آیا شما این طوری فکر می‌کنید؟

و انکار می‌کنید که زندگی شما را هر لحظه می‌دزد این من ذهنی، این موش؟ یا نه، واقعاً متواضع هستید می‌گویید که امکان دارد که واقعاً دزد در این لحظه زندگی من را می‌دزد، مثلاً به زندگی‌ام نگاه می‌کنم، می‌بینم بدنم روزبه‌روز خراب‌تر دارد می‌شود، احتمال این که مثلاً این مریضی‌هایی که من دارم در اثر خواب مثلاً این طوری شده، این لطمه‌هایی که خودم زدم به خودم در اثر این دید بوده و این دید غلط بوده، این عقل بد بوده، این عقل خواب بوده؟

فعل توست این غصه‌های دم به دم

این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

ما می‌دانیم زندگی هر لحظه برحسب این که شایسته چه هستیم، قلم زندگی حال ما را می‌نویسد. آیا من در بیرون درد ایجاد می‌کنم؟ مثلاً در زندگی‌ام درد ایجاد کرده‌ام؟ تعداد زیادی رنجش دارم، کینه دارم؟ روابطم را خراب کردم؟ بدن خودم را خراب کرده‌ام؟ اگر کرده‌ام مولانا می‌گوید یک دزدی این کار را کرده، سلامتی‌ات را دزدیده، رابطات را از بین برده، عقلت را زایل کرده، خراب کردی، گفתי آبادانی می‌کنم، بی‌نظمی را نظم گفתי، بی‌سامانی



را سامان گفتی، نکند این‌ها خواب بوده؟! نکند من هم خواب باشم؟! شک کنید به خودتان. درست است؟ و بگویند که من می‌خواهم بیدار بشوم.

یک انشا بنویسید برای خودتان که در خواب من چه کارها کرده‌ام، الآن می‌خواهم بیدار بشوم و تماشا کنم که من ذهنی چه جوری زندگی من را خراب می‌کند و شما می‌بینید. درست است؟

بیت بعدی می‌گوید که «چرا ز خواب و ز طرّار می‌نیازاری؟»

چرا ز خواب و ز طرّار می‌نیازاری؟ چرا از او که خبر می‌کند کنی آزار؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

چرا از همین عمل به خواب رفتن، در خواب بودنِ خودت و دزد آزرده نمی‌شوی؟ چرا از مولانا یا کسی که شما را خبر می‌کند که دزد دارد زندگی‌ات را می‌دزد آزرده می‌شوی؟! شما می‌دانید چرا؟ برای این‌که ما ناموس داریم.

متأسفانه الآن، امروز هم توضیح خواهم داد، در این دید یک پندار کمال پیش می‌آید. پندار کمال مربوط به ناموس است، حیثیت است. پندار کمال براساس «دانستن» است، یعنی این سیستم دید که برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم، ذهنمان را می‌آوریم مرکزمان، برحسب آن می‌بینیم، زیرش این است که «من می‌دانم»، «من می‌دانم!» در حالتی که دانش اصلی از این فضای گشوده شده می‌آید.

می‌خواهیم بگوییم که ما با من ذهنی و عقلش نمی‌توانیم نه زندگی شخصی‌مان را، نه زندگی گروهی‌مان را اداره کنیم و ما داریم این کار را می‌کنیم. ما با عقل من ذهنی‌مان که براساس جدایی، توجه کنید! و همانش با چیزها، یعنی ما از چیزها مثل پول زندگی می‌خواهیم، مثل زمین، مستغلات، مقام از این‌ها زندگی می‌خواهیم. برحسب جدایی می‌بینیم، می‌گوییم آقا شما مُردی هم مهم نیست، من داشته باشم.

این دید من ذهنی است. ما می‌خواهیم با این دید، زندگی گروهی‌مان را پیش ببریم، مسائل‌مان را حل کنیم. ما می‌دانیم این دید، زندگی را، امروز هم توضیح خواهم داد، تبدیل به مسئله می‌کند، تبدیل به مانع می‌کند، تبدیل به دشمن می‌کند، تبدیل به درد می‌کند، این دید، این جور فکر کردن.

پس ما به صورت فردی و به صورت جمعی، با این دید و با این عقل نمی‌توانیم زندگی را پیش ببریم. شما می‌بینید که مولانا فقط فرد را که نمی‌گوید، «قافله» را می‌گوید، قافله یعنی کل بشر.



الآن کل بشر چقدر مسئله دارد؟ ما متوجه نیستیم که کل بشر در خواب است. هی این با آن مذاکره می‌نشینند، آن با این مذاکره، این‌ور می‌رود، آن‌ور می‌رود. ما متوجه نمی‌شویم که این عقل اصلاً کار نمی‌کند، این عقل مسئله ایجاد می‌کند، مسئله را حل نمی‌کند.

دارد همین را می‌گوید دیگر! «چرا ز قافله» یعنی از قافله کل بشری، یک نفر بیدار نمی‌شود؟ از این پندار کمال و دانش که عقل اصلی از طرف زندگی می‌آید، از طرف خدا می‌آید با فضاگشایی. اصلاً ما آن عقل را نمی‌توانیم حدس بزنیم، آن عقل «صنع» است، آفریدگاری است. «عاشق صنع توام در شکر و صبر».

ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و تو منظرَم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن

«تو» در این جا خدا، زندگی است. ما اصلاً در این فاز نیستیم. توجه می‌کنید؟

پس دو بیت اول را می‌بینید که می‌گوید سؤال کن آیا ما می‌توانیم مسائل فردی و جمعی‌مان را به وسیله عقل من‌ذهنی حل کنیم؟ اگر شما جوابتان نه است، که حتماً نه باید باشد برای این‌که من‌ذهنی یک خواب است، خود من‌ذهنی هم دزد است، موش است و بدترین دشمن ماست. امروز هم می‌خوانیم، بدترین دشمن ما در مرکز ما قرار دارد که این من‌ذهنی ماست و با عقل آن می‌خواهیم مسائل شخصی و مسائل عمومی خودمان را حل کنیم، درحالی‌که هم جدا هستیم، هم همدیگر را جدا می‌بینیم. توجه می‌کنید؟

ما نمی‌توانیم با عقل من‌ذهنی درست فکر کنیم. سوی حق راستانه خم نمی‌شویم. «سوی حق گر راستانه خم شوی»، مولانا گفته، در آن صورت می‌توانی محرم بشوی. امروز این بیت را هم می‌خوانیم دوباره برایتان.

بنابراین اجازه بدهید برگردیم به این سه بیت دوباره. می‌گوید:

تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظِ توست که نیست مهر جهان را چو نقش آبِ قرار (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)



«تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظِ توست» یعنی اگر کسی بیاید پیش شما، شما را آزرده کند، چرا؟ برای این که شما «کس» هستید، من ذهنی دارید، می‌خواهد به شما بگوید که شما در خواب هستید، شما هم آزرده می‌شوید چون ناموس دارید.

آیا فقط انسان‌ها هستند ما را آزرده می‌کنند؟ نه، شما می‌دانید که وضعیت‌ها هم ما را آزرده می‌کنند.

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حَفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوایِ خُوشِ سِرْشَتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

هی بی‌مراد می‌شویم، بی‌مرادی ما را می‌آزارد. مولانا ما را می‌آزارد. ما مولانا می‌خوانیم می‌بینیم که خیلی اشکال داریم، نمی‌توانیم تحمل کنیم. اگر مولانا به شما غلط‌بینی، کژبینی را نشان می‌دهد، به شما برنخورد.

می‌گوید هر کسی یا هر وضعیتی تو را آزرده کند، آن راهنمای توست، آن دارد شما را هدایت می‌کند. یعنی چه؟ یعنی شما از طریق بی‌مرادی و آزدگی است که پیشرفت می‌کنید. هر آزدگی یک غلط‌بینی را در شما نشان می‌دهد. شما می‌خواهید درست کنید؟ این طوری آدم بیدار می‌شود دیگر.

نکات مختلف را مولانا مطرح می‌کند، شما تأمل می‌کنید، مرتب دیدتان را عوض می‌کنید، دیدتان را عوض می‌کنید، بالاخره دیدتان عوض می‌شود. دیدتان از دید من‌ذهنی عوض می‌شود به دید زندگی، دید عقل کل.

بالاخره یک جایی متوجه می‌شوی که نمی‌دانی، پس تن می‌دهی به «قضا و کُنْ فِکَان» یعنی می‌گویی خداوند فکر کند، این لحظه من بی‌مراد می‌شوم ببینم این بی‌مرادی چه اشکالی را در من نشان می‌دهد. در ضمن می‌گویند من همیشه در خودم حاضرم، ببینم پیغام این لحظه چه هست.

تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظِ توست که نیست مهر جهان را چو نقش آبِ قرار (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

خب آب را در هر ظرفی بریزی شکل آن را می‌گیرد. می‌گوید مهر جهان به ما، «جهان» چه هست؟ آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، عشق آن به ما شبیه نقش آب است، یعنی هی تغییر می‌کند، در حالتی که ما عاشق چیزهایی هستیم که ذهنمان نشان می‌دهد، برای این که از آن‌ها زندگی می‌خواهیم. می‌شود شما عاشق این



چیزهایی نشوید که ذهنتان نشان می‌دهد؟ شما فکر می‌کنید این‌ها شما را دوست دارند؟ نه. تنها یک نفر دوست دارد، اصلتان.

خداوند عاشق خودش است، شما هم از جنس او هستید، عاشق خودتان هستید، این خودخواهی نیست. شما به‌عنوان هشیاری، عاشق هشیاری هستید، عاشق چیز نیستید.

اگر عاشق چیزها بشوید، ذهنتان می‌آید مرکزتان، ذهنتان می‌آید مرکزتان. هر موقع ذهنتان بیاید مرکزتان، شما آزرده می‌شوید. چه می‌فهمید؟ هی من ذهنم را آوردم به مرکز، عاشق چیزها شدم، از چیزها زندگی می‌خواهم، هویت می‌خواهم، خوشبختی می‌خواهم، این غلط است.

پس غلط‌بینی را زندگی، خداوند، هر لحظه به ما نشان می‌دهد، «كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ»، هر لحظه در کار جدیدی است و با این کار جدید، غلط‌بینی ما را نشان می‌دهد. یعنی زندگی، خداوند لحظه‌به‌لحظه غلط‌بینی ما را به ما نشان می‌دهد، اگر حواسمان جمع باشد به‌زودی می‌توانیم دیدمان را عوض کنیم.

و شما الآن یک دید دیگر را هم عوض می‌کنید که هرچه که به من برمی‌خورد، این معلم من است. قبلاً فرار می‌کردیم، محکوم می‌کردیم، انتقاد می‌کردیم. برای این‌که یک ایرادی را، یک غلط‌بینی را در من نشان می‌دهد، این معلم من است، این شیخ و واعظ من است. چه می‌گوید؟ خیلی ساده است، که تو عاشق چیزی شدی که دارد از بین می‌رود، گذراست، و تو حق نداری این کار را بکنی.

یعنی به‌زودی ما باید متوجه بشویم که چیزها از مرکزمان برود بیرون، چون این چیزها جزو جهان است، جهان هم یعنی جهنده، می‌بینید این‌ها هی دارند می‌روند، این نباید مرکز من باشد.

قانون این است که پس از مدت کوتاهی که وارد این جهان می‌شویم و مرکز ما همان‌جایی می‌شود، این‌طوری [شکل ۱] (دایره همان‌جایی‌ها))، در ده دوازده‌سالگی این‌طوری [شکل ۲ (دایره عدم)] بشود. فوراً فضا باز کنیم مرکز ما عدم بشود، عدم بشود، عدم بشود، دیگر جسم نیاید، برای این‌که فهمیدیم مهر جهان مثل نقش آب است، ثبات ندارد.

«مهر جهان» یعنی عشق ما به پولمان، به چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، تصویر ذهنی همسرمان، بچه‌مان. یعنی چه؟ یعنی ما به‌عنوان زندگی، زندگی را باید در آن‌ها ببینیم، و این با بیت اول سازگار است.



اگر من از جنس زندگی بشوم، زندگی را در تمام افراد بشری ببینم، کار درست است. ولی اگر از جنس زندگی نشوم، زندگی را در افراد بشری نبینم، همیشه جدا خواهم دید و این جدایی یعنی تخریب، یعنی خودکشی. و مولانا از کلمه «قافله» می‌خواهد بگوید که سرنوشت ما به هم بافته شده.

پس می‌بینید در این چند بیت مولانا نکاتی را گفت که شما الآن در خودتان عوض می‌کنید. شما می‌گویید تمام افراد بشری، افراد مملکت ما، افراد شهر ما، افراد خانواده ما، و می‌رسد به من تنها، این‌ها ما همه یک هشیاری هستیم، همه یک قافله هستیم، و من نمی‌خواهم «کس» به عنوان شخصیت جدا از دیگران باقی بمانم.

من در خواب بودم می‌خواهم بیدار بشوم، نمی‌گذارم دیگران از طریق قرین، آن‌هایی که در خواب هستند، من را در خواب نگه دارند و سرمایه عمرم را می‌خواهم زندگی کنم. و دزد، مولانا گفته، هر لحظه ممکن است از من بدزدد، من باید حواسم جمع بشود که این لحظه از من چه جوری می‌دزدد؟

وقتی می‌پرسد «ز که»؟ خب شما می‌بینید آقا از همه می‌دزدند غیر از من. اگر درست ببینیم، می‌گوییم از همه می‌دزدند، از من هم می‌دزدند، چون من ناموس دارم زیر بار نمی‌روم. و من اگر دلخورم، دلخوری‌ام از خواب رفتن خودم است، از دزد خودم است که در مرکز است. پس بنابراین از هیچ‌کس من هیچ چیزی آزرده نمی‌شوم، بلکه هر کسی که من را آزرده می‌کند دوست من است، برای این‌که یک چیزی را در من به من نشان می‌دهد، یک غلط‌بینی را. من می‌خواهم دیدم را درست کنم.

من از مولانا نمی‌رنجم، متعهدم ببینم چه جوری دیدم را عوض کنم. دید من غلط است، برای این‌که دید خواب است. «چرا از او که خبر می‌کند کنی آزار؟» و این هم عوض کردن دید در این‌جاست که شما واقعاً از این بیت یاد بگیرید، آیا در روز قدم به قدم که می‌روم، یک دفعه از چیزی بدم می‌آید، واکنش نشان می‌دهم، می‌توانم فضا را باز کنم ببینم الآن چه چیزی یاد می‌گیرم؟

همیشه هم می‌گردد به این چیزی که مهر جهان مانند نقش آب، ثبات ندارد و من به چیزی چسبیده‌ام که ثبات ندارد، تمام غصه من از این می‌آید، گرفتاری من از این می‌آید، بد دیدن من از این می‌آید، من باید برحسب ثبات، پایداری یا عدم ببینم، خود زندگی. و اگر خود زندگی را نیاورم مرکز، دوباره برحسب همانندگی ببینم، کار من درست نخواهد شد. این را من باید بفهمم این‌جا.

خب این سه بیت را توضیح دادم من. اجازه بدهید چند بیت راجع به «کس» بخوانم. می‌گوید:

و آن کس که کس بُود او، ناخورده و چشیده گه می‌گزد زبان را، گه می‌زند دهان را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶)

می‌گوید آن کسی که کس باشد، ما اول کس درست می‌کنیم براساس من‌ذهنی، بعد فضا را باز می‌کنیم، می‌شویم کس واقعی، براساس زندگی می‌شویم کس واقعی. اگر کسی کس باشد، دراین صورت هنوز زندگی را نخورده، ولی یک کمی چشیده، ما هم خب یک کمی چشیدیم، دائماً زبانش را گاز می‌گیرد و دستش را می‌گذارد روی دهانش، یعنی حرف نمی‌زند، خاموش می‌شود.

وقتی شما خاموش می‌شوید، یعنی چیزهای ذهنی را نمی‌آورید مرکزتان. این حرف زدن ما در ذهن معنی‌اش این است که هر لحظه ذهن ما می‌آید مرکزمان، ذهن ما می‌آید مرکزمان، برحسب آن فکر می‌کنیم، حرفش را هم می‌زنیم. ولی وقتی زبانتان را گاز می‌گیرید، می‌گویید می‌خواهم خاموش باشم، شما اگر کس بودید، بلند می‌شدید برحسب همانیدگی‌ها، دیگر الآن بلند نمی‌شوید، دراین صورت کس واقعی می‌شوید.

چون به قعر خوی خود اندر رسی پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۴)

ما اگر به اعماق خویمان برسیم، خوی من‌ذهنی‌مان، می‌فهمیم که این «ناکسی»، یعنی کس بودن براساس من‌ذهنی، از ما بوده. اگر ببینیم که این لحظه فکر ما از انقباض می‌آید نه انبساط، فکر ما از این‌که ذهن ما آمده مرکزمان، از آن طریق می‌آید خوی من، عادت من، واکنش من، متوجه می‌شویم که ناکسی از من است. «ناکسی» یعنی کس بودن براساس من‌ذهنی. مولانا می‌بینید:

چون به قعر خوی خود اندر رسی پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۴)

این ناکسی است. پس شما الآن تعیین کنید من کس هستم؟ کس واقعی هستم براساس زندگی؟ یا ناکس هستم، کس هستم براساس من‌ذهنی؟

صد هزار ابلیس لَاحَوْلَ آر بین آدما، ابلیس را در مار بین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۷)

**دَم دهد گوید تو را: ای جان و دوست
تا چو قصابی کَشَد از دوست، پوست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸)**

**دَم دهد، تا پوستت بیرون کَشَد
وای او کز دشمنان، آفیون چَشَد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۹)**

دَم دادن: دمیدن، افسون خواندن بر مار، در این جا یعنی فریب دادن

این روش برخورد ما براساس جدایی است. «لاحوَل» در واقع یعنی هیچ نیرویی، به زبان می‌گوییم ها، هیچ نیرویی غیر از نیروی خداوند در جهان نیست. می‌گوید ما به‌عنوان نماینده شیطان دائماً به لفظ این را می‌گوییم. ای آدم، ای کسی که براساس عدم و زندگی انسان هستی، کس براساس حضور هستی، «آدم»، تو شیطان را، ابلیس را در منذهنات ببین. آن بیت هم می‌خوانیم که «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند».

**دَم دهد گوید تو را: ای جان و دوست
تا چو قصابی کَشَد از دوست، پوست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸)**

بنابراین هر کسی که منذهنی دارد، براساس جدایی می‌بیند، رابطه ما با همدیگر چه‌جوری است؟ این طوری است: «دَم دهد گوید تو را»، شروع می‌کند به حرف زدن، «ای جان و دوست» تا مثل قصاب پوست ما را می‌کند. «دَم دهد» یعنی از ما تعریف می‌کند، راجع به ما حرف می‌زند منذهنی، دوتا منذهنی.

می‌خواهیم ببینیم که آیا کاروان، این قافله انسانی این طوری می‌تواند جلو برود که ما پوست همدیگر را می‌کنیم؟ همدیگر را جدا می‌بینیم؟ به ضرر هم کار می‌کنیم؟ آیا به ضرر هم کار می‌کنیم به ضرر خودمان کار می‌کنیم یا نه؟ این را می‌فهمیم؟

**دَم دهد، تا پوستت بیرون کَشَد
وای او کز دشمنان، آفیون چَشَد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۹)**

دَم دادن: دمیدن، افسون خواندن بر مار، در این جا یعنی فریب دادن



مثل قصاب‌ها که دم می‌دهند، پوستشان را می‌کنند، وای کسی که از دشمنان افیون بچشد. یعنی من‌های ذهنی مرتب افسون بدمند به ما، حرف‌هایشان را ما قبول کنیم. این‌ها را می‌دانید البته.

سَر نهد بر پای تو، قصاب‌وار
دم دهد تا خونت ریزد زار زار
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۰)

همچو شیری، صیدِ خود را خویش کُن
ترکِ عِشوهُ اجنبیِّ و، خویش کُن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۱)

همچو خادمِ دانِ مُراعاتِ خسان
بی‌کسی بهتر، ز عِشوهُ ناکسان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۲)

من می‌خواهم که شما این کاربرد «ناکس» را بفهمید چه جوری است. در من‌ذهنی در ضمن براساس جدایی تشکیل شده، ما دائماً حس تنهایی می‌کنیم، فکر می‌کنیم تنهایی‌مان را به وسیله من‌های ذهنی دیگر می‌توانیم برطرف کنیم، این هم یک جنبه‌ای از خواب است. توجه می‌کنید؟

من‌ذهنی براساس جدایی، هشیاری جسمی تشکیل می‌شود، براساس جدایی و جدایی. این جدایی را می‌خواهد برطرف کند، دوست پیدا می‌کند، دوست من‌ذهنی، ولی دوستان من‌ذهنی پوستت را می‌کنند. توجه می‌کنید؟ معنی‌اش چه هست؟ هیچ چاره‌ای نداریم جز این‌که فضا را باز کنیم از طریق فضاگشایی برگردیم به اصلمان، به زندگی، هم خرد او به ما کمک کند، هم از تنهایی دربیاییم.

سَر نهد بر پای تو، قصاب‌وار
دم دهد تا خونت ریزد زار زار
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۰)

چه کسی؟ هر من‌ذهنی. هر من‌ذهنی، من‌ذهنی را.

همچو شیری، صیدِ خود را خویش کُن
ترکِ عِشوهُ اجنبیِّ و، خویش کُن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۱)



الآن به شما می‌گوید مثل شیر صیدِ خودت را خودت بکن. شیر چیست؟ فضا را باز کن به‌عنوانِ زندگیِ شکارِ خودت را خودت بکن. ترکِ فریبِ آدم‌های غریبه و خویش را بکن، یعنی چه خویش تو باشد، فامیل تو باشد، چه غریبه باشد به درد تو نمی‌خورد. این‌ها من‌های ذهنی هستند.

همچو خادم دان مُراعاتِ خسان بی‌کسی بهتر، ز عشوهُ ناکسان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۲)

و «مُراعاتِ خسان» را، خسان چه کسانی هستند؟ من‌های ذهنی. داستان آن خادم است دیگر، اگر یادتان باشد یک کسی آمد خرش را سپرد به مسئول کاروان‌سرا به‌اصطلاح، آن خادم، گفت که، سفارش می‌کرد، می‌گفت که خرم زخم دارد، پشتش مرهم بگذار، نمی‌دانم پالانش را از رویش بردار، خاکش را نمی‌دانم بتکان، زیرش را پهن بریز، نمی‌دانم از این سفارش‌ها می‌کرد، هرچه هم این می‌گفت، می‌گفت: «لاحوّل»، لَاحَوْلُ می‌گفت یعنی من می‌دانم، لازم نیست این‌ها را به من بگویی. من ذهنی می‌داند، هیچ‌کدام هم عمل نمی‌کند.

و صاحب خر رفت و این هم رفت دنبال کارش، هیچ به خر نرسید. در نتیجه فردا صبح خر هی تعظیم می‌کرد. مردم می‌گفتند که ای صوفی، تو که گفתי خرت خوب است و این هم گفت دیشب «لاحوّل» خورده، الآن سجده می‌کند. هی خر این‌طوری می‌کرد، سرش به‌اصطلاح می‌لنگید، غذا نخورده بود، پشتش زخم بود.

می‌گوید که مراعات من‌های ذهنی این‌طوری است و بی‌کس باشی، چقدر ما دنبال دوست می‌گردیم، بهتر از فریب ناکسان است. ناکسان دوباره برگردم، می‌گوید چرا کسی بیدار نمی‌شود؟ هر کسی بیدار نمی‌شود، در خواب ذهن است، ناکس است.

می‌خواهم شما نفوذ شعر مولانا را در خودتان متوجه بشوید. دیدتان را درست کنید، من مسئول خودم هستم، من باید خودم را درست کنم، من باید بیدار بشوم و این‌که چشمم را به‌عنوانِ من ذهنی باز کردم به مردم که بیایند به من کمک کنند، دنبال دوست می‌گردم، این دوست‌ها به درد من نمی‌خورند، مراعات این‌ها به درد من نمی‌خورند.

در زمین مردمان، خانه مکن کار خود کن، کار بیگانه مکن (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳)



کیست بیگانه؟ تنِ خاکیِ تو کز برای اوست غمناکیِ تو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴)

«کیست بیگانه؟» همین من ذهنی تو، «تنِ خاکیِ تو». «کز برای اوست غمناکیِ تو».

تا تو تن را چرب و شیرین می دهی جوهرِ خود را نبینی فربهی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۵)

آدم برود در زمین مردم ساختمان بسازد. زمین مردم چیست؟ آن چیزی که ذهناً می آید به ما، هرچه که ذهن ما به ما ارائه می کند، از دیگران یاد گرفته. شما براساس آن خانه مسازید.

و الآن راجع به خانه، می دانید که غزل راجع به «خانه» صحبت می کند. پس از این می گوید که یک کسی به خانه ای که در آن زندگی می کرد گفت که ما با هم دوست هستیم، شما قبل از این که فروبریزی، من را خبر کن تا من فرار کنم با زن و بچه ام، ولی یک شب خانه بی خبر سرش فرو ریخت. و به او برگشت گفت که مگر سفارش نکرده بودم قبل از این که فروبریزی من را خبر کن، من فرار کنم؟ این حق دوستی بود که سرم خراب شدی، من را زار کشتی؟

خانه به طور فصیح به او جواب می دهد که چقدر خبرت کردم؟! هر موقع یک شکافی برمی داشت دیوارم، تو می آمدی یک کاه گیل آن جا می چپاندی از حرص. تو گوش نکردی، تو نشنیدی.

و مولانا توضیح می دهد که تمام اشکالاتی که این ساختمان جسمی و ذهنی ما به وجود می آورد، تمام اشکالاتی که ما تجربه می کنیم، تمام بی مرادی ها، همه این ها «شکاف» است، همه این ها خبر می دهد به ما که خانه دارد می ریزد، فرار کن، دیگر در این خانه ذهن نمان. و آثارش در تن ما، در رابطه ما خودش را نشان می دهد. ولی ما، پایین توضیح می دهد که ما با دارو مثلاً تن ما درد می گیرد، خوابمان نمی برد، قرص خواب می خوریم. آن جا یک شکافی بود. می گفت من تا حالا خوب می خوابیدم، الآن چرا خواب نمی برد؟ تا حالا غذا را خوب هضم می کردم، الآن چرا نمی توانم هضم کنم؟ تا حالا رابطه ام خوب بوده، چرا الآن دارد به هم می خورد؟ این ها «شکاف» است، این ها را نمی توانی با توجیه ذهنی، دلیل آوردن ولی مرکز را جسم نگه داشتن، حل کنی.

به‌رحال می‌گوید که کار خود را به‌عنوان فضای گشوده‌شده، انسانی که مرکزش عدم است، با صنّع خودت، خودت بکن. فکر خودت را خلاقانه خودت بکن. کار بیگانه نکن. بیگانه من‌ذهنی تو است، «کیست بیگانه؟ تنِ خاکی تو».

کیست بیگانه؟ تنِ خاکی تو کز برای اوست غمناکی تو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴)

غمناکی تو به‌خاطر این من‌ذهنی است. توجه کنید، غصه خوردن ما برای حفظ من‌ذهنی است که این بدترین دشمن ماست، بزرگ‌ترین دزد ماست و ما فکر می‌کنیم این خواب من‌ذهنی بیداری است.

تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی جوهر خود را نبینی فَرَبِهی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۵)

و تا تو این من‌ذهنی را چرب و شیرین می‌دهی، خواسته‌هایش را می‌دهی، تا زمانی که تو فکر می‌کنی چیزها زندگی دارند، مهر آن‌ها را در دل داری به‌جای زندگی، شما جوهر اصلی خودت را، همان آلت را نخواهی دید که این بزرگ می‌شود.

پس چه اتفاقی این‌جا می‌افتد؟ شما یواش‌یواش من‌ذهنی را چرب و شیرین نمی‌دهی، به حرف‌هایش گوش نمی‌دهی، ذهنت را نمی‌آوری مرکزت، برحسب آن نمی‌بینی، شما می‌فهمی تمام دردهای شما «خواب» است.

امروز گفت چرا از خواب شما آزرده نمی‌شوی؟ چرا نمی‌گویی من دیشب چرا اوقات تلخی کردم با همسر و این خواب بوده؟ چرا این را نمی‌گویی؟ بحث و جدل کردم، از باورم دفاع کردم، این باور در مرکز من است، به‌جای این‌که این باور را بکنم بیندازم دور و به‌جایش عدم را بگذارم، من از آن دفاع کردم. چرا این را نمی‌گویی؟ چرا از خواب و دزد، آزرده نمی‌شوی؟

ولی این خواب و دزد در ما است، ما به خواب رفتیم، دزد در مرکز ما است. و ما این دزد را، خواب را «چرب و شیرین» می‌دهیم، دفاع می‌کنیم از آن، ما می‌خواهیم در خواب باشیم.

حالا می‌خواهیم بگوییم که «خواب» اصل نیست، از خواب باید بیدار بشویم.

این سزای آن که شد یار خسان یا کسی گرد از برای ناکسان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۳۷)

یعنی همین دردهایی که ما داریم سزای کسی است که یار خسان بشود، یعنی اگر شما من‌ذهنی دارید، باید روی خودتان کار کنید و یار عاشقان بشوید. اگر دوست خسان بشوید، سزایتان را خواهید دید. سزایتان «درد» است. یا «کسی» بکنید از برای «ناکسان»، ناکسان همین من‌های ذهنی هستند. «کسی» بکنید، این‌جا «کسی» مثبت است، یعنی زنده شدن به زندگی. حالا متأسفانه همه پیغام را نمی‌شنوند. «کسی» بکنی برای ناکسان، طلبکار می‌شوند.

کسانی که شما البته می‌دانید این‌ها را، کسی که مسئولیت هشیاری‌اش را در این لحظه به عهده نمی‌گیرد، در خواب است. کسی که مسئله ایجاد می‌کند، مسئله را می‌گذارد در بشقاب هُل می‌دهد به طرف شما، می‌گوید مال شما است. آقا، خانم حالت چطور است؟ مسائل من را بگیر حل کن. بابا من گفتم حالت چطور است؟

چه کسی این مسائل را درست کرده؟ شما! الآن شد مال شما، چون حال من را پرسیدید. «کسی» کردیم از برای «ناکسان».

«ناکس» کسی است که مسئله ایجاد می‌کند، هُل می‌دهد به‌سوی شما که شما بیا دیگر بعد از این این‌ها مال شما شد دیگر. زیر بار نمی‌رود که این مسئله را او ایجاد کرد.

چه به‌صورت جمعی، چه به‌صورت فردی، ما مسئول هستیم که کیفیت هشیاری خودمان را داشته باشیم. عقلمان را در این لحظه بسنجیم که عقل من‌ذهنی است یا عقل زندگی است؟ مواظب باشیم. با عقل من‌ذهنی تخریب نکنیم، مسئله درست نکنیم یا از طریق ملامت بگوییم تقصیر شماست، شما کردید. اصلاً تقصیر شماست که من این مسائل را ایجاد کردم، شما بیایید بردارید این‌ها را، حل کنید. این «ناکسی» است، این عقل زندگی نیست.

عقل زندگی این است که هر کسی مواظب خودش باشد، مسئله ایجاد نکند، از طرف دیگر کمک کند، در مردم زندگی را ببیند، زندگی را تشویق کند، فضا باز کند. توجه می‌کنید؟ این راهش است.

می‌بینید که به‌تدریج که جلو می‌رویم شما هم یک قلم و کاغذ بردارید بگویید نشانه‌های خواب چیست؟ آیا من مسئله ایجاد می‌کنم هُل بدهم به‌سوی مردم این تقصیر شماست؟ یا ولو این‌که من حالا درست است که ایجاد کردم، شما بیایید حل کنید!



چه به لحاظ مالی، خیلی‌ها می‌خواهند تا چهل پنجاه سالگی از پدر و مادرشان پول بگیرند، از دیگران پول بگیرند، کار نمی‌کنند، ناکس‌اند، قانون جبران را رعایت نمی‌کنند. کسی که «قانون جبران» را رعایت نمی‌کند، قانون بزرگی را زیر پا می‌گذارد. کسی که کاری را یاد نگرفته می‌خواهد انجام بدهد، ضرر به خودش می‌زند و دیگران، ناکس است.

کسی که نمی‌آید بگوید که من اگر این را می‌خواهم، باید این کارها را بکنم. آن کارها را نمی‌کند، می‌گوید شایسته این چیز هستم. نیستی!

فقط می‌خواهم ببینید که شما وقتی آدم خواب است چه کارهایی می‌کند. وقتی شما توقع از دیگران دارید، در خواب هستید.

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی مخواه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

اگر از «کس» چیزی می‌خواهی، در خواب هستی. و ما چقدر انتظار داریم و توقع داریم چیزها را به ما بدهند! روی چه حسابی این کارها را برای شما باید انجام بدهند؟ در خواب است. توقع بیش از حد، خارج از قانون جبران، «خواب» است. من فقط می‌خواهم شما یک انشا بنویسید که «علائم خواب چیست؟»

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



دوباره چند بیت راجع به «کسان و ناکسان» می‌خوانم. انسان وقتی در خواب است، «من» درست می‌کند و از چیزهای ذهنی زندگی می‌خواهد، کسی است براساس من ذهنی، این «ناکس» است. وقتی فضاگشایی می‌کند، مرکز را عدم می‌کند، روی پای زندگی می‌ایستد، «کس» می‌شود براساس زندگی.

امروز مولانا گفته چرا یک کسی که خودش را کس می‌داند ولی من ذهنی دارد، بیدار نمی‌شود. یک نفر هم بیدار نمی‌شود.

تا بجویند اصل آن را این خسان خود برین قانع شدند این ناکسان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳۳)

یعنی می‌خواهد بگوید که یک خوشی‌هایی خداوند، زندگی، در این جهان ایجاد کرده تا ما از این‌ها استفاده کنیم اصلشان را پیدا کنیم. مثلاً این خوشی‌هایی که ما از چیزهای ذهنی مثل پولمان، مثل غذا و این‌ها می‌گیریم، برویم یک نمونه باشد یک نمونه سطحی باشد تا برویم اصل این را پیدا کنیم؛ اما به همین خوشی‌های ذهنی ما قانع شدیم. اگر قانع شدیم، جزو ناکسان شدیم.

بله این دو بیت هم که شما همه‌تان، یا سه بیت را می‌دانید که

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی‌غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

(سعدی، گلستان، باب اول، در سیرت پادشاهان)

پس ما یک قافله هستیم، سعدی هم همین را می‌گوید. آیا تمام اعضای این قافله بشری واقعاً می‌دانند که، یا بیدار هستند به این‌که همه‌شان یک هشیاری‌اند، یک گوهرند، یک خدایت‌اند؟ اعضایش در همدیگر این خدایت را می‌بینند؟



می‌دانید چه می‌گویند این عرفای ما، بزرگان ما؟ می‌گویند تا زمانی که ما انسان‌ها در همدیگر و در خودمان زندگی را نبینیم، آن گوهر را نبینیم، چیزهای ذهنی را ببینیم، برحسب آن‌ها ببینیم، کارمان درست نخواهد شد؛ ببینید روزبه‌روز بدتر می‌شود.

شما می‌بینید یکی از اعضای بدن ما درد می‌کند، بقیه هم بی‌قرار می‌شود. آیا این‌طوری هست یا ما برحسب جدایی می‌بینیم؟ انسانی که از محنت دیگران بی‌غم است، کاری نمی‌کند، دیگر نامش را نمی‌شود آدمی گذاشت، برای این‌که از جنس زندگی نیست!

البته از طرف دیگر متأسفانه من‌ذهنی انسان‌ها را سوق می‌دهد به توقع و بی‌مسئولیتی. شما می‌بینید شیطان ما را گیر آورده، از یک طرف ما می‌گوییم ما ناممان آدم است محنت دیگران را باید ببینیم، از آن‌ور که شما می‌روید می‌بینید به‌عنوان انسان، همین بیت قبلی کسی بکنی برای ناکسی، طلب‌کار می‌شود، توقعش زیادتر می‌شود. پس چقدر مهم است ما بیدار بشویم. یعنی شما به یک من‌ذهنی کمک می‌کنید، کمک مالی می‌کنی، بیشتر می‌خواهد، مسائلتش را آوار می‌کند روی سر شما، شما فرار می‌کنید، می‌گویید: «آقا من می‌خواستم کمک کنم، الآن زندگی خودم هم خراب شد». توجه می‌کنید؟

ما باید بیدار بشویم، نمی‌توانیم با عقل من‌ذهنی زندگی‌مان را اداره کنیم. همه کوشش من این است که شما به این نتیجه برسید که شما باید دیدتان را از دید من‌ذهنی به دید زندگی تبدیل کنید، چه فردی چه جمعی. ما باید دست‌به‌دست هم بدهیم طرز دید دنیا را عوض کنیم. شما می‌گویید این سخت است؟ خب:

تا به دیوار بلا ناید سرش نشنود پند دل آن گوش کرش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

برای همین است که ما دائماً گوشمان کر است تا سرمان به دیوار بخورد هم به‌صورت فردی هم به‌صورت جمعی، تا بفهمیم ما یک قافله هستیم، ما یک هشیاری هستیم، یک نور است، یک هشیاری رفته در تمام آدم‌ها و می‌گوید که

پس شما خاموش باشید آن‌صتوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

زندگی، خداوند به ما می‌گوید همه‌تان خاموش باشید به‌لحاظ ذهن بگذارید من حرف بزنم. ما می‌گوییم نه! ما خودمان گسیم، ما حرف می‌زنیم. غلط می‌بینیم، غلط فکر می‌کنیم، غلط عمل می‌کنیم، غلط نتیجه می‌گیریم. باید به آن بینش بیدار بشویم، برای همین می‌گوید:

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

همه ما باید منبسط بشویم! همه ما منقبض می‌شویم! همدیگر را می‌بینیم منقبض می‌شویم، انقباض سبب انقباض می‌شود انقباض می‌شود؛ ما به همدیگر کمک نمی‌کنیم. ما باید این گفتار بزرگانمان را بخوانیم، اول روی خودمان دیدمان را عوض کنیم بعد به دیگران کمک کنیم، آن‌ها هم دیدشان را عوض کنند، در این راه کار کنیم.

<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز هماندگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>
<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>	<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>
<p>شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)</p>	<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>	<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>



اجازه بدهید این شکل‌ها را هم سریع خدمتان با این دو بیت نشان بدهم. خوب توجه کنید که چه‌جوری ما به خواب می‌رویم و دزد به‌وجود می‌آید و زندگی ما را می‌دزدد. الآن نگاه کنید در این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] این نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها آمده مرکزمان. این برای تمام قافله به‌وجود می‌آید این پدیده و به خواب همانیدگی‌ها فرومی‌روند و من‌ذهنی یک موجود مجازی ساخته‌شده از فکر است، در زمان مجازی کار می‌کند، من‌ذهنی چیز مجازی هست و هر لحظه ذهن را می‌گیرد قضاوت می‌کند و مقاومت می‌کند.

وقتی مرکز از، مرکز ما از جنس جسم است، ارتعاش به انرژی جسمی می‌کند، هشیاری جسمی می‌کند، بنابراین حساسیت نشان می‌دهد به هر چیزی که در بیرون از آن جنس است، مقاومت دارد، می‌ساید، چرا؟ از جنس بیرون است. پس بنابراین به محتوای ذهن‌ها مثل باورها و غیره مقاومت می‌کند. مقاومت یعنی ما از پهلوی هم راحت نمی‌توانیم رد شویم، چرا؟ از جنس جسم هستیم. اگر از جنس زندگی بودیم، هیچ مقاومتی نداشتیم، و در نتیجه مرتب به‌عنوان من‌ذهنی قضاوت می‌کنیم به چیزی که ذهن نشان می‌دهد؛ خوب است یا بد است؟ خوب است یا بد است؟ زندگی این‌طوری نیست، این عقل ناقص من‌ذهنی است. در مقابل این شما می‌دانید فضاگشایی هست.

پس بنابراین من‌ذهنی الآن تشکیل دارد می‌شود با گذاشتن چیزها در مرکز و دیدن برحسب آن‌ها، یک جسم مجازی است. مجازی یعنی ساخته‌شده از ذهن، فکر، وقتی می‌گوییم مجازی. حقیقی یعنی خود خداوند، زندگی شما. حقیقی و مجازی. مجازی: ساخته‌شده از ذهن، زمان مجازی. فضای گشوده‌شده: جنس زندگی، این لحظه. همیشه این لحظه است، در این لحظه هم شما می‌دانید زندگی در کار جدیدی است.

این‌که ما میل می‌کنیم به کهنگی و به تکرار، این خواب است. شما باید از زوایای مختلف به این چیزی که مولانا می‌گوید «خواب» نگاه کنید. درست است؟

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اما اگر ادامه بدهید همین‌طور که گفتم، شخص نیروی زندگی را می‌گیرد تبدیل می‌کند به مانع، مسئله و دشمن. متأسفانه هم چنین موجودی مسئول نیست، اصلاً نمی‌فهمد که باید مسئولیت هشیاری خودش را داشته باشد، مسئله ایجاد می‌کند، عرض کردم هل می‌دهد جلوی مردم می‌گوید مال شماست، مسائل من مال شماست، من مسئول نیستم. و این یکی از خاصیت‌های خواب است.

تا ما بیدار نکنیم مردم را، مردم این کار را خواهند کرد. مسئله ایجاد خواهند کرد و با ملامت خواهند گفت که دیگران کرده‌اند. شما حساب کنید هر کسی مسئله ایجاد کند بگوید دیگران کرده‌اند، این دنیا پر از مسئله می‌شود هیچ‌کس هم مسئول نیست. ما این‌طوری زندگی می‌کنیم، برای همین مولانا می‌گوید:

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟ که رخت عمر ز که باز می‌برد طرّار؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

طرّار: دزد

دزد زندگی همه را دارد می‌دزدد می‌برد. ما به‌جای این‌که به هم کمک کنیم بیدار بشویم، عشق بورزیم، کمک کنیم، ما داریم همدیگر را می‌کشیم! این چه عقلی است؟ به‌نظر شما این عقل است؟ کجا اشکال داریم؟ مولانا می‌گوید در خواب هستی.

چه‌جوری بیدار کنیم اشخاصی را که خواب را بیداری می‌دانند؟ الآن خواهیم دید می‌گوید که این شبیه احتلام پس‌ریچه‌ها است، جوانان. وقتی خشمگین می‌شوی، این تخم زندگی به شوره می‌ریزد، هدر می‌رود. آخر خشم، چه شد؟ بعد از ده دقیقه من می‌بینم من خشمگین شدم، زندگی چه شد؟ چه کسی باعث شد؟ دیو باعث شد، کجاست؟ نمی‌بینیم دیگر، رفت. توجه می‌کنید؟

حالا، متأسفانه وقتی ما چیزها را می‌آوریم به مرکزمان، به خواب آن‌ها فرومی‌رویم، همین‌طور که عرض کردم پندار کمال درست می‌کنیم. مولانا می‌گوید:

علّتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دُودلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودلال: صاحب‌ناز و کرشمه

و این مرض پندار کمال که در خواب هر کسی خودش را عاقل‌ترین می‌داند، این بدترین چیز است و این مثلث را درست کردیم [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که وقتی پندار کمال داریم، حیثیت بدلی یعنی ناموس هم داریم و درد هم داریم، این یک مثلث است. درست است؟ حالا شما ببینید واقعاً در خواب هستید؟ پندار کمال دارید؟ یعنی منصفانه خودتان به خودتان نگاه کنید بگویید: «من می‌دانم؟»

یک میلی در من هست که من به‌نظر می‌آید جهت‌گیری من یک جوری است که هر کسی هر چیزی می‌گوید به‌نظر می‌آید که من می‌دانم و من می‌فهمم این‌ها غلط می‌گویند، چه اشتباهی می‌کنند که اشتباهشان چه هست و این‌ها؟ این پندار کمال است.



آیا پندار کمال شما ناکامی و بی‌مرادی این لحظه را واقعاً تقصیر دیگران می‌داند؟ اشکالش همین است دیگر. پندار کمال می‌گوید من که اشکالی ندارم درست کنم، پس این بی‌مرادی چیزی به من درس نمی‌دهد.

حالا چرا از خواب بیدار نمی‌شویم؟ اولاً زیر بار نمی‌رویم که با پندار کمالمان در خوابیم. چون اگر بفهمیم در خوابیم و فکرهای ما مخرب است، به ناموس ما برمی‌خورد. شما ناموس دارید؟ اگر به شما چیزی برمی‌خورد، شما واکنش نشان می‌دهید، در روز خشمگین می‌شوید، می‌رنجید، می‌ترسید، شما ناموس دارید، من ذهنی دارید، پندار کمال دارید، شما از خواب بیدار نمی‌شوید. تا زمانی که ناموس دارید، از خواب بیدار نمی‌شوید، چون چیزی یاد نمی‌گیرید.

لحظه به لحظه خداوند، زندگی، که شما می‌دانید «رحمت اندر رحمت» است. یعنی هر لحظه خداوند می‌خواهد که هر جور شده به ما یک کمکی بکند، و ما چون پندار کمال داریم، به ما برمی‌خورد، یک بی‌مرادی می‌آید، بی‌مرادی سبب واکنش می‌شود که ما بدمان می‌آید از بی‌مرادی. می‌خواستیم آن چیزی که پندار کمالمان پیش‌بینی کرده بود اتفاق بیفتد، که نمی‌افتد، ما ناکام می‌شویم به لحاظ من‌ذهنی، واکنش نشان می‌دهیم، خشمگین می‌شویم، همان موقع موش می‌دزدد زندگی ما را، چه می‌آید؟ درد. به جای این‌که یاد بگیریم با فضاگشایی، درد ایجاد می‌کنیم. پندار کمال، ناموس، درد، پندار کمال، ناموس، درد. چه جوری می‌توانیم بیدار بشویم؟

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

خداوند حیثیت بدلی من‌ذهنی را صد من آهن کرده، یعنی این‌قدر سنگین است که شما نتوانی تکان بخوری، بالاخره از خودت بپرسی اشکالم چیست؟ شما کی می‌خواهید از خودتان بپرسید نکنند در خواب باشم؟ چون پندار کمال که نمی‌گذارد شما بگویید من در خوابم. همین‌طوری الآن می‌شنوید کسی از مولانا قبول می‌کند من در خوابم؟ نه. می‌گوید مولانا خودش خواب بوده! مخصوصاً اگر یک دکترایی چیزی هم داشته باشد، دانشگاه رفته باشد. این خوابِ ذهن است.

در تگ جو هست سرگین ای فتی

گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)



فتی: جوان، جوانمرد

گفتیم در ظاهر آرام ما، زیر ظاهر آرام ما دردها هستند. درد هم نمی‌گذارد ما بیدار بشویم، درد هم خواب است. اگر شما دچار درد می‌شوید، درد خواب است. یکی از جنبه‌های خواب درد است. شما درد دارید؟ استرس دارید؟ خشم دارید؟ رنجش دارید؟ کینه دارید؟ احساس گناه می‌کنید؟ احساس خبط می‌کنید؟ نگران هستید؟ اضطراب دارید؟ از آینده می‌ترسید؟ این‌ها همه علائم خواب است.

توجه کنید، وقتی چیزی می‌آید مرکز ما، این دائماً در حال فروریزش است، ما می‌ترسیم. درست است دیگر این! یک چیزی که در مرکز ما هست و این هسته مرکزی ماست، این دائماً در حال تغییر است و ما می‌ترسیم. اگر شما دوستانی داشته باشید، همسری داشته باشید بگویند که خانم، آقا نترس ما با شما هستیم. شما با من هستید، ولی من می‌ترسم. بله تا زمانی که این مرکز عدم نشده، مرکز تو جسم است، شما خواهید ترسید. برای همین غزل گفت درواقع نکته این است: «که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار». ما این را نمی‌فهمیم، که جهان عاشق تو نمی‌شود. چرا؟ برای این‌که به تو نشان بدهد تو عاشق جهان نشوی، بلکه عاشق جوهر خودت بشوی. جوهر تو عاشق جوهر خودش است، نه عاشق آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. درست است؟

و اگر در مرکزتان گفتم جسم داشته باشید، همیشه خواهید ترسید. کسی نمی‌تواند این ترس را معالجه کند. توجه می‌کنید؟ نه دوابی، نه دوستی، چیزی از بیرون. تنها راهش این است که این جسم را از این‌جا برداری، خالی بشود این‌جا، بعد آن موقع می‌بینی که پایدار شدی. می‌بینی حس امنیت زندگی آمد، عقل زندگی آمد، هدایت زندگی آمد، قدرت زندگی آمد، نمی‌ترسی دیگر. الآن دوست‌هایت هستند یا نیستند دیگر احتیاجی نداری. شما می‌گویید شما باشید نباشید برای من فرق نمی‌کند. برای همین است کسانی که این برنامه را گوش کرده‌اند، تنها زندگی می‌کنند و نمی‌ترسند هم، از مرگ هم نمی‌ترسند. که مولانا می‌گوید مرگ را که مردم می‌ترسند، این افراد مرگ را مسخره می‌کنند، چون مرکزشان دوباره از جنس زندگی شده.

این‌ها را دیدیم. و:

**حکم حق گسترد بهر ما بساط
که بگویند از طریق انبساط**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره



شما ببینید این ابزاری است که لحظه به لحظه شما به کار می‌برید. این ابزار بیداری ماست. هر اتفاقی می‌افتد شما فضا باز می‌کنید. قانون این است. منقبض نمی‌شوید، همین‌که منقبض شدید، باید چاره‌اش را بکنید.

چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح توست، آتش دل مشو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

قبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج
آتش دل: دلسوخته، ناراحت و پریشان حال

اگر قبض آمد، باید ببینی که چه چیز آفلی آمد در مرکزت، منقبض شدی؟ به چه چیز آفلی عاشق هستی؟ به خودت بگویی که این مهر ندارد به من. مولانا گفته این جهان نمی‌تواند عاشق من باشد. جهان هی از من جدا می‌شود به من یک درسی بدهد که عاشق من نباش عاشق خودت باش. عاشق خود بودن، گسترش است، هرچه بیشتر عاشق خودت بشوی، گسترش پیدا می‌کنی.

قبض دیدی چاره آن قبض کن زانکه سرها جمله می‌روید ز بن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بن: ریشه

می‌بینید مولانا طرز برخورد ما را به عنوان انسان، کس نه ناکس دارد تعیین می‌کند. می‌گوید منقبض شدی؟ حتماً یک چیزی آمده به مرکزت. ناکام شدی؟ یک چیزی آمده به مرکزت. تو چاره این قبض را بکن. چاره قبض انبساط است و این‌که در خودم الآن حاضرم، از این چیزی یاد می‌گیرم و چاره قبض را می‌کنم.

بسط را دیدم، میوه‌ای که از این بسط می‌آید با مردم شریک می‌شوم. این هست کمک به مردم: منبسط بشویم، محصول انبساط را با مردم شریک بشویم، نه محصول انقباض را. مردم منقبض می‌شوند محصول انقباض که مسئله است را می‌گویند بفرمایید مال شما، هم فردی هم جمعی.



مسئولیت ما این است که کسی رعایت نمی‌کند، منقبض شدیم، باید چارهٔ قبض را بکنیم، مسئولیت ماست. قبض آمده چیزی به ما یاد بدهد، شما یاد می‌گیرید یا می‌خواهید واکنش نشان بدهید، ناله کنید، درد ایجاد کنید، اوضاع را به هم بریزید؟ این‌طوری نیست. شما باید بدانید خداوند چه‌جوری می‌خواهد به شما چیز یاد بدهد. اگر می‌گوید:

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر

بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

فرو ما: نایست

یعنی لحظه‌به‌لحظه این رحمت است، رحمت است، رحمت است، رحمت است، رحمت است، یعنی چه کسی؟ خداوند. پس چطور شده وضع ما درست نمی‌شود؟ برای این‌که یاد نمی‌گیریم. برای این‌که کمک را از چیزهای آفل می‌خواهیم، برای این‌که ذهنمان را می‌آوریم مرکزمان، ذهنمان جسم را نشان می‌دهد، برای این‌که اجازه نمی‌دهیم با اتصال به او، رحمتش بیاید به ما.

هر کجا دردی، دوا آنجا رود

هر کجا پستی‌ست، آب آنجا دود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

در غزل هست، گفت ای بیمار می‌گوید، آیا شما قبول می‌کنید بیمار هستید؟ در غزل می‌گوید ای معمار، خراب کردی، تو چه معماری هستی؟ شما قبول می‌کنید که شما معمار نیستید باید فضا را باز کنید، زندگی معمار زندگی شماست؟ خود خداوند معمار زندگی است؟ ما می‌گوییم ما معمار هستیم. غزل می‌گوید خراب کردی ای معمار! چه بگویم به تو؟! تو خودت معماری کردی با من‌ذهنی. ما الآن معمار هستیم، جهان را می‌خواهیم درست کنیم، نمی‌توانیم با من‌ذهنی درست کنیم، باید پیغام مولانا را گسترش بدهیم.

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره



نگاه کنید [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]، این‌ها هم کمک می‌کند به این‌که آیا شما خواب هستید یا بیدار. اگر فضاگشایی می‌کنید، بیدارید. اگر بلدید، بفهمید و در عمل انجام بدهید که خداوند در این لحظه دستورش این است که شما باید منبسط بشوید، با من با انبساط صحبت کنید، با انقباض نمی‌شود. انقباض من‌ذهنی را بالا می‌آورد، درد را بالا می‌آورد. باید منبسط بشوید. اگر بی‌مرادی سختی هست، دیگر از این بدتر نمی‌شود، باید منبسط بشوید که بتواند او به شما کمک کند.

از این انبساط است که صبر حاصل می‌شود، شکر حاصل می‌شود، رضا حاصل می‌شود. کسی که در خواب است اصلاً نمی‌داند رضا چه هست، ناله می‌کند. این خواب انسان خیلی بی‌عقلی است، در خواب می‌گوییم آقا اگر خدا بود که این‌طوری نمی‌شد. آقا چه می‌گویید شما؟! شما اصلاً اجازه نمی‌دهید که خداوند به شما کمک کند. اتصال را قطع کردید، جدا شدید، منقبض هستید، ناله می‌کنید، خب چه‌جوری کمک کند؟ لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد با یک کار جدید به شما کمک کند نمی‌گذاری تو. خب کسی که در خواب است نمی‌گذارد، نمی‌فهمد که نمی‌گذارد. آخر این خیلی سطحی است بگوییم که خدا بود این‌طوری نمی‌شد. این خیلی کوچک است. چرا؟ برای این‌که ما این‌ها را اصلاً نخواندیم.

«حکم حق گسترده بهر ما بساط»، «که بگویند از طریق» فضاگشایی، «انبساط». [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] یک ضلع آن «نمی‌دانم» است. به‌زودی کسی که از خواب بیدار شد، در خودش، در خودش به این نتیجه می‌رسد من نمی‌دانم. نمی‌دانم، من‌ذهنی من دانش نیست، من‌ذهنی من یک شرطی‌شدگی و یک دانش سطحی من درآورده است که خودم درست کردم، یک چیز حادث است، خیلی جزئی است این، نمی‌تواند مسائل من را حل کند، عقل من‌ذهنی من مسئله‌ساز است.

در مقابل آن ما «قضا و کُن‌فکان» داریم. قضا یعنی این‌که خداوند برای تو فکر می‌کند، عقل کل فکر می‌کند و او می‌گوید «بشو و می‌شود». شما باید فضا را باز کنید، فضا هم با من‌ذهنی باز نمی‌شود. یکی از علائم خواب این است که به زور ما می‌خواهیم فضاگشایی کنیم.

هر کسی که به زور با عقل من‌ذهنی، با فشار به خودش می‌خواهد کارها را پیش ببرد، فضاگشایی کند، کار خدا را بکند، در خواب است. اگر کسی می‌گوید با سبب‌سازی ذهن من فضاگشایی می‌کنم این در خواب است. اصلاً رفتن به ذهن، گیر کردن در سبب‌سازی یعنی در خواب بودن. سبب‌سازی ذهن یعنی خواب، که مولانا در این غزل مطرح می‌کند.



سبب‌سازی ذهن یعنی شما مُسبب، قضا و کُنْ فَعَان و عقل کل را کنار می‌گذارید. عقل کل وجود دارد، شما حساب کنید که این کائنات را چه کسی اداره می‌کند؟ یک عقلی اداره می‌کند، شما را هم می‌تواند اداره کند، اسمش «قضا و کُنْ فَعَان» است.

قضا آن اتفاقی را که برای شما لازم است در این لحظه به‌وجود بیاورد تا شما بیدار بشوید. توجه کنید تمام کوشش خداوند و زندگی این است که شما بیدار بشوید به او و ما نمی‌کنیم این کار را، فقط با اشتباه فکر کردن، اشتباه دیدن.

خب این‌ها دید ما را عوض می‌کند که فضا بدون زور زدن ما با من‌ذهنی خودش باز می‌شود. پس از این‌که فضا باز شد شما خواهید دید که از این فضای گشوده‌شده زندگی دست به صُنْع می‌زند، آفریدگاری می‌زند، یک‌دفعه فکرهای نو می‌آید به شما، راه‌حل می‌آید، بینش جدید می‌آید و این استنباط می‌آید اصلاً خودبه‌خود به شما پس از فضاگشایی یک مدت کوتاهی، که نمی‌دانم. این نمی‌دانم خیلی مهم است، نمی‌دانم. اگر شما واقعاً ندانید برحسب ذهن، قضا و کُنْ فَعَان در شما به‌کار می‌افتد.

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.

هر جلسه این را می‌خوانیم. مانند فرشتگان بگو نمی‌دانم تا دست تو را «عِلْمَتَنَا» یعنی غیر از آن دانشی که در این لحظه به من می‌گویی. یعنی این لحظه شما فضا را باز می‌کنید، دارید به زندگی می‌گویید من نمی‌دانم برحسب من‌ذهنی، انکار می‌کنم ذهنم را، حالا تو به من دانش بده، او هم می‌دهد. [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]، دیگر گفتم معنی‌اش را. و این هم آیه قرآن است:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

شما فضا را باز می‌کنید دارید به زندگی می‌گویید که نمی‌دانم. اگر شما به این‌جا نرسید، حتماً در خواب خواهید ماند. این‌که می‌گویید نمی‌دانم، واقعاً عمل کنید، یکی از علائم بیداری است.

دم او جان دَهَدَتْ رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

پس همین الآن گفتم هر کسی که زندگی را موقوف علل و سبب‌سازی ذهن می‌داند، این در خواب است. یعنی ما با دید غزل داریم نگاه می‌کنیم به این شعرها دوباره، این‌ها ابزارهای ماست. شما غزل را خواندید، الآن به یک صورت دیگری به این‌ها نگاه می‌کنید. دم زندگی، حرف زندگی، دانش زندگی به ما جان می‌دهد، عقل می‌دهد. می‌گوید کار او این‌طوری است که او می‌گوید «بشو و می‌شود». پس دانش زندگی را می‌خواهیم.

این مثلث را خوب نگاه کنید [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] یک ضلع آن فضاگشایی است. گفتیم فضاگشایی علائم بیداری است. هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود شما بیدارتر می‌شوید، یواش‌یواش متوجه می‌شوید که این دانش ذهنی دانش نیست می‌گویید نمی‌دانم، می‌فهمید که خود زندگی پشت شماست، «رحمت اندر رحمت» است، فضا را باز می‌کنید رحمتش می‌آید. هر فضاگشایی شما را به زندگی متصل می‌کند.

الآن متصل که می‌شوید متوجه می‌شوید که قبلاً منقبض بودید، جدا بودید. متوجه می‌شوید که آوردن یک چیزی از ذهن به مرکز شما، شما را از زندگی جدا می‌کند، دوباره از رحمت محروم می‌شوید، دوباره مرکز را عدم می‌کنید صفر می‌شوید به لحاظ وجود، به لحاظ ارتفاع، از سخن‌گویی ارتفاع نمی‌گیرید. «هر کجا پستی است، آب آنجا رَوَد»، یعنی هر کسی در این لحظه صفر است نسبت به من ذهنی، ارتفاعی ندارد من ذهنی‌اش، ذهنش خاموش است، آب زندگی به سوی او سرازیر می‌شود. «هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد»، شما می‌گویید من من ذهنی دارم، مریض هستم، بیمار هستم، فقط نیروی زندگی می‌تواند من را شفا بدهد، سبب‌سازی نه.

الآن فهمیدید طبق غزل جدید سبب‌سازی ذهن خواب است. شما می‌گویید این کار را بکنم این‌طوری می‌شود، این کار را بکنم این‌طوری می‌شود، این کار را بکنم این‌طوری می‌شود. ما هم فرداً این خواب را می‌بینیم هم جمعاً. یک دفعه کارها را پشت سرهم می‌کنیم می‌گوییم آن چیز که می‌خواستیم نشد، بدتر شد، چرا؟ برای این‌که با خرد زندگی و با عشق عمل نکردیم، برای این‌که جدا عمل کردیم، برای این‌که خداوند هر لحظه در کار جدیدی است ما نفهمیدیم آن کار جدید چه هست. شما برای این‌که آن کار جدید را متوجه بشوید هم‌اکنون باید فضا باز کنید.

لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیاید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

فتی: جوان مرد، جوان

همیشه باید حاضر باشید، ناظر باشید که درس این لحظه خداوند چیست، در کار جدیدی است. و این را هم می‌دانید که

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

ضیف: مهمان

مثل مسافرخانه است تن ما، ذهن ما، هر لحظه یک مهمان از طرف خداوند می‌آید یک پیغام می‌آورد، در خودت باید حاضر باشی.

لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیاید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

فتی: جوان مرد، جوان

ما در خانه حاضر نیستیم برای این که می‌دانیم، برای این که پندار کمال داریم، ناموس داریم، درد داریم، مرکزمان جسم است. اگر مرکزمان جسم باشد در خواب باشیم، پس بیدار نیستیم دیگر. بگذریم.

در مقابل این مثلث‌ها مثلث واهمانش [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] داریم. در غزل هم دارد که می‌گوید از استغفار یعنی معذرت غذا درست کن. ما الآن فهمیده‌ایم که به علت این که مرکز ما جسم بوده این بلاها سر ما آمده و جسم در مرکز ما آمده بوده، ما در خواب آن بودیم، بنابراین این تقصیر ما بوده، پس بنابراین عذر می‌خواهیم از زندگی.

وقتی مرکز عدم می‌شود با فضاگشایی، می‌بینیم که دوتا خاصیت صبر و شکر پدید می‌آید در ما، خودش را نشان می‌دهد و وقتی مرکز عدم می‌شود ما میل نداریم چیز جدید را به مرکزمان بیاوریم، جسم‌ها را به مرکزمان بیاوریم، داریم بیدار می‌شویم.



اولین بیداری، اولین قدم در بیداری همین فضاگشایی و عدم کردن مرکز است. «چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟» شما بگویید من اولی‌اش هستم، فضا گشوده شد، مرکزم عدم شد، استغفار کردم، یعنی عذر خواستم از زندگی، نگفتم تقصیر تو بوده و تقصیر خود من بوده، مثل آدم که گفت ما به خودمان ستم کردیم، قبلی‌ها مال شیطان بود، می‌گفت تو کردی، تو کردی. مسئله درست کردیم هل دادیم جلوی دیگران، الآن می‌گوییم خودم کردم، مسئول مسائل خودم هم خودم هستم، یواش‌یواش مسائلم را حل خواهیم کرد.

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟ که رخت عمر ز که باز می‌برد طرّار؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

طرّار: دزد

شما می‌گویید که دزد از من می‌دزدید، من الآن مرکزم را عدم کردم، این لحظه بیدار شدم، دیگر نمی‌گذارم این دزد از من بدزدد.

بعد می‌رسیم به این حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که می‌بینیم دیگر از وقتی که مرکز عدم می‌شود و «صبر» و «شکر» را من پیشه می‌کنم، هر لحظه با پذیرش زندگی را پیش می‌برم، یواش‌یواش شادی بی‌سبب از اعماق وجود من می‌جوشد می‌آید بالا و دست به آفرینندگی می‌زنم، و یواش‌یواش می‌بینید که این فضای درون باز می‌شود باز می‌شود باز می‌شود و تمام همانندگی‌ها شناخته می‌شود و من بیدار دارم می‌شوم.

هرچه این فضا گشوده‌تر می‌شود من بیدارتر می‌شوم و این «طرّار» یا دزد از من دیگر نمی‌تواند بدزدد و من آن موقع خوش‌آمد می‌گوییم به مولانا که من را دارد بیدار می‌کند و از خواب پرهیز می‌کنم، از دزد پرهیز می‌کنم. هرکه خبر می‌کند من را از جمله وضعیت‌های «بی‌مرادی» از آن‌ها تشکر می‌کنم.

و همین‌طور می‌بینم اگر مرکزم عدم باشد [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] زندگی یا خداوند هر لحظه عنایتش نصیب من می‌شود و او می‌خواهد وقتی مرکزم عدم می‌شود، او را ستایش می‌کنم، عمل جذب صورت می‌گیرد.

زندگی لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد ما از جنس او بشویم، یعنی جنس خودمان بشویم، جنس اصلی خودمان بشویم تا بتواند ما را جذب کند ببرد با خودش یکی بکند. وقتی مرکز ما جسم است [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)]، در خواب هستیم، این جذبه صورت نمی‌گیرد.



و همین‌طور متوجه هستیم که برای این‌که این تبدیل در ما صورت بگیرد، یعنی تمام این چیزهای ذهنی از مرکز ما پاک بشوند و ما مرکزمان خالی بشود باید مرتب متعهد به مرکز عدم [شکل ۴ (مثلاً تغییر با مرکز عدم)] بشویم. هر موقع دیدیم ذهن ما آمد مرکز ما، عذر می‌خواهیم از زندگی، دوباره مرکزمان را عدم می‌کنیم.

و شاید دو سه سال باید این کار را بکنیم تا مرکزمان کاملاً به وسیله قضا و کن‌فکان پاک بشود و ما جذب بشویم به سوی زندگی، دوباره از جنس زندگی بشویم. آن موقع هست که می‌بینید آفتاب زندگی از مرکز ما طلوع می‌کند.

ما باید این راه را برویم. ما باید همدیگر را بیدار بکنیم، اول خودمان بیدار بشویم، با عشق دادن بتوانیم همراهانمان را در قافله بیدار بکنیم. «جز محبت که نشاند خشم را؟».

جز عنایت که گشاید چشم را؟

جز محبت که نشاند خشم را؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۸)

انسان خشمگین است، رنجیده است، به غیر از محبت و عشق، فضاگشایی، شناسایی زندگی در دیگران، به غیر از ارتعاش کردن به زندگی و عشق چه چیزی می‌تواند دردها را درمان بکند؟ توجه کنید، در خواب من‌ذهنی ما فکر می‌کنیم با ایجاد درد بیشتر می‌توانیم دردها را از بین ببریم. ما نمی‌توانیم درد را از بین ببریم با درد بیشتر. این خواب است. انسان باید از ایجاد مسئله برای خودش، درد برای خودش و درد برای دیگران پرهیز کند تا آن‌جا که مقدور است و در این راه تقلید هم نکند، بگوید آقا این این کار را می‌کند، در مقابلش من این کار را می‌کنم.

ما در واقع به یک قانون جبران شیطانی عمل می‌زنیم. می‌گوییم که شما این کار را کردید من این کار را می‌کنم. اگر این کار را بکنید، این کار را می‌کنم. توجه می‌کنید؟

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من

هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

پس دوباره فضا را باز می‌کنیم، می‌گوییم که تنها قرین و یار من خداوند است، عشق است و من این تماس را نگه می‌دارم و قطع نمی‌کنم، حتی یک لحظه از کنار من نرو. معنی‌اش این است که من از کنار تو نمی‌روم، لحظه به لحظه فضا باز می‌کنم، فضا باز می‌کنم و درس را از اتفاق این لحظه می‌گیرم.



و همین‌طور می‌دانیم این را:

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

فقط می‌خواهم یادآوری کنم. خواب، خاصیت خواب، بی‌مسئولیتی، ایجاد درد، از سینه‌ای به سینه‌ای دیگر می‌رود، عشق هم همین‌طور. شما ببینید چه تأثیری به صورت قرین در همراهان قافله می‌خواهید بگذارید. آیا مسئولیت ما ایجاد عشق است، ارتعاش به زندگی است، ارتعاش به شادی است؟ یا ارتعاش به درد است؟ بدون گفت‌وگو، از سینه ما هم درد، هم شادی می‌رود به سینه‌های دیگر.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

هم درد، هم هشیاری، هم حضور، هم زیبایی، هم عشق.

گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

ما باید توجه کنیم که این دزد در درون ما هست، این «گرگ درنده» در مرکز ما هست، این همین «طرار» هست. اولین دشمن این هست باید مواظبش باشیم و نمی‌توانیم بگوییم که دیگران روی ما از طریق قرین اثر می‌گذارند. شما باید اول اثر بدترین قرین خودتان یعنی من‌ذهنی خودتان را دفع کنید، مواظب باشید، در اطرافش فضا باز کنید، ناظرش باشید که این من‌ذهنی من چه ضررهایی در این لحظه به من دارد می‌زند، چه‌جوری زندگی من را خراب می‌کند، قبل از این‌که مواظب قرین‌های دیگر باشید. و الآن می‌خوانیم که از طریق دوباره این مرکز است که قرین‌های دیگر روی ما اثر بد می‌گذارند.

بر قرین خویش مَفرّا در صِفّت کآن فراق آرد یقین در عاقبت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

توجه می‌کنیم که مهم‌ترین قرین ما زندگی است، خداوند است. وقتی شما شروع می‌کنید به تندتند صحبت کردن، مسابقه می‌دهید با خداوند.

پس شما خاموش باشید اَنصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

هرچه شما یواش‌تر حرف می‌زنید، کُند می‌کنید این آوردن چیزهای ذهنی را به مرکزتان، همین‌قدر شما فرصت می‌دهید که «رحمت اندر رحمت» به شما کمک کند. وقتی ذهن ما ساکت باشد خداوند می‌تواند حرف بزند. یعنی اگر ما به‌عنوان من‌ذهنی حرف نزنیم، زندگی از طریق ما حرف می‌زند. پس بر قرین اصلی خودمان در حرف زدن و بیان خود نباید پیشی بگیریم. معنی‌اش این است که مسابقه ندهیم، نیاییم بالا به‌عنوان من‌ذهنی. و این یکی از علائم خواب است. هر کسی که بر خداوند در این لحظه پیشی می‌گیرد با تندتند حرف زدن، دارد زندگی‌اش را خراب می‌کند و نمی‌گذارد خداوند به او کمک کند. آخرسر سبب جدایی کامل خواهد شد.

اگر شما از خداوند جدا بشوید، جدای جدا بشوید، یک باشنده منقبضی می‌شوید مثل یخ که دائماً خودتان را به آن صورت نگه می‌دارید، یک مجموعه‌ای از غصه و غم و استرس و انقباض. خیلی از آدم‌ها این‌طوری زندگی می‌کنند. یک چنین شخصی که در خواب است، خواب درد است، خواب فکرهای هماننده هست، همین اثر را از طریق قرین روی مراکز دیگر می‌گذارد.

ببینید چقدر ما مسئولیت داریم که ببینیم چه اثری به‌صورت قرین روی انسان‌های دیگر می‌گذاریم. آیا من هر لحظه منبسط می‌شوم ارتعاش عشقی می‌کنم، اثر سازنده می‌گذارم؟ یا نه، با انقباض خودم تخریب می‌کنم؟

حالا، مولانا آن دیگر سؤالش مشخص شد. «چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟»، الآن ما تقریباً جواب سؤال را می‌دانیم. برای این‌که ما اصلاً فرصت نمی‌دهیم به همدیگر، ما به هم کمک نمی‌کنیم، کمک منفی می‌کنیم، ما جلوی بیداری همدیگر را گرفته‌ایم، برای این‌که به عشق ارتعاش نمی‌کنیم، به درد ارتعاش می‌کنیم و این را حق خودمان می‌دانیم. این یک ارتعاش خواب است.



این حق ما نیست به‌عنوان فرد که به درد ارتعاش کنیم. شما که می‌گویید ناله می‌کنم، فریاد می‌کنم، شکایت می‌کنم، به من کم رسیده، وضع من خراب است، یعنی دارید خودتان را از خدا جدا می‌کنید، آن چیزی هم که دارید از دستتان خواهد رفت، حتی سلامتی‌تان. مردم خودشان خودشان را بدبخت می‌کنند با انقباض، نمی‌گذارند خداوند حرف بزند، دائماً ناله می‌کنند. ناله و انقباض یعنی یک چیز جدا.

و همین‌طور این سه بیت را می‌خوانم، می‌گذرم، می‌دانید معنی‌اش را.

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

حواسمان روی خودمان است، کسی را حَبْر و سَنی نمی‌کنیم.

مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رَفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

ما هم‌ه‌اش حواسمان روی مرده و خواب خودمان است. مردگی ما همان خواب است، خواب ذهن است و خواب درد است. هم‌ه‌اش باید روی خودمان کار کنیم، با خواب خودمان یا مردگی خودمان نمی‌رویم سراغ مردگان دیگر که بدتر آن‌ها را مرده‌تر کنیم. توجه می‌کنید؟ شما اگر منقبض هستید، مرده هستید در ذهن، در خواب ذهن هستید، کسی را نمی‌توانید بیدار کنید. دوباره جواب سؤال، برای این‌که ما به‌صورت مرده یا خواب‌آلوده می‌خواهیم خواب‌آلوده‌ها را بیدار کنیم. این کار ما بیشتر سبب خواب آن‌ها می‌شود، خواب بیشتر آن‌ها می‌شود.

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

یعنی ای چشم من هم‌ه‌اش به حال دیگران گریه می‌کنی، تو بیا یک مدتی هم بنشین به حال خودت گریه کن.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



این سه بیت هم می‌خوانم که یادآوری بشود که ما اگر اقدام می‌کنیم به تغییر دیگران، این یکی از علائم خواب است و اگر شما می‌خواهید بیدار بشوید و دیدتان را عوض کنید، باید روی خودتان کار کنید.

در گوی و در چهی ای قَلتَبان دست وادار از سِبَال دیگران (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامان خَلقان گیر و کَش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

ای مُقیم حبسِ چار و پنج و شَش
نغزجایی، دیگران را هم بکش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

گو: گودال
قَلتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
سِبَال: سبیل

مولانا می‌گوید ما در گودال همانیدگی‌ها یا در خواب همانیدگی‌ها هستیم، در چاه هستیم. ای بی‌غیرت، دست از سبیل دیگران بردار، به خودت مشغول باش. پس بنابراین می‌بینید که اولین علائم بیداری این است که انسان متوجه می‌شود فقط روی خودش کار کند. اگر کسی به دیگران می‌گوید چه‌جوری زندگی کن، این شخص در خواب است و اگر جمعاً ما این کار را بکنیم، تخریب زیادی خواهیم کرد.

می‌گوید وقتی به بستان زیبا رسیدی آن موقع دامان مردم را بگیر بکش، یعنی اگر فضا را باز کردی و انعکاس این فضا در بیرون شد یک باغی، زندگی خودت را درست کردی، به عشق ارتعاش کن، از طریق ارتعاش به عشق آن‌ها را بکش آن‌جا.

شما می‌بینید که اگر ما به عشق ارتعاش می‌کنیم، برکت زندگی را پخش می‌کنیم، عشق می‌دهیم، این هست که درد مردم را حل می‌کند، کم می‌کند، و گرنه در حال خواب نمی‌توانیم دیگران را بیدار بکنیم. «ای مُقیم حبسِ چار و پنج و شَش» یعنی کسی که در خواب است. درست است؟ پنج حس و شش جهت و یعنی جهان مادی. جای خوبی هستی دیگران را هم بگیر بکش آن‌جا. این‌ها را فقط می‌خواستیم تکرار کنیم.



اجازه بدهید چند بیت دوباره راجع به خواب بخوانیم، ان شاءالله که معنی خواب مشخص بشود برای ما. شما بنشینید علائم خواب را بنویسید، ببینید این علائم در شما هست؟ در خودتان ببینید.

هر که بیدار است، او در خواب‌تر

هست بیداریش، از خوابش بتر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۰۹)

چون به حق بیدار نبود جان ما

هست بیداری، چو در بندان ما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۰)

در بندان: عمل بستن در، در محاصره ماندن، مجازاً بسته شدن راه وصول به حق

هر که به هشیاری جسمی بیدارتر است، یعنی تندتند ذهنش را می‌آورد به مرکزش، از طریق جسم‌ها می‌بیند، او در خواب‌تر است و این بیداری‌اش که بیداری جسمی است، هشیاری جسمی است از خوابش هم بدتر است، یعنی اگر شب بگیرد بخوابد، در خواب آدم از این هشیاری بهتر است.

می‌گوید اگر کسی فضا را باز نکند و به خداوند بیدار نشود، «چون به حق بیدار نبود جان ما»، توجه می‌کنید؟ «هست بیداری»، بیداری‌اش بیداری هشیاری جسمی است، مانند «در بندان» است، یعنی در خدا را به روی او می‌بندد. در بندان یعنی همیشه در حال بستن در است. پس می‌بینید که هشیاری جسمی، آوردن چیزهای ذهنی به مرکز، دیدن برحسب آن‌ها در خدا را می‌بندد. شما نباید این کار را بکنید، خیلی ساده است.

می‌خواهید درش باز بشود، رحمت اندر رحمت بیاید چیزهای ذهنی را نیاورید به مرکزتان، فضا را باز کنید. شما از خودتان بپرسید در این لحظه این فضاگشایی و بیدار شدن به حق مهم‌تر است برای من، استفاده از عقل کل برای من مهم‌تر است یا عقل من ذهنی؟ به آن جواب بدهید اول. جوابش این است که نه، عقل کل.

آیا در این لحظه خداوند در کار جدیدی است من ببینم آن کار خداوند چیست، قضا چیست یا ببینم من ذهنی‌ام کارش چیست؟ خب شما می‌گویید آن یکی مهم‌تر است، قضا مهم‌تر است. این لحظه خداوند یک درسی به من می‌دهد با شأن جدید، با کار جدید. این را من باید بچسبم یا دنبال ذهنم بروم؟ فکر بعد از فکر، فکر بعد از فکر که رویش کنترل هم ندارم.



«چون به حق بیدار نبود جانِ ما»، هست بیداری، هشیاری جسمی مانند دربندانِ ما. دربندان یعنی درواقع زندان یا اگر به کلمه توجه می‌کنید، در، بند، دربندان، یعنی حالت را نشان می‌دهد، هر لحظه در را می‌بندد و ما می‌خواهیم در باز بشود. حکم حق می‌گوید گسترش پیدا کنید، هر لحظه گسترده می‌شوی، تماس با زندگی برقرار می‌شود. هر لحظه منقبض می‌شوی، تماس قطع می‌شود. منقبض شدن خوب است یا منبسط شدن؟ بسته شدن راه وصول به حق.

جان، همه روز از لگدکوبِ خیال

وز زیان و سود، وز خوف زوال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۱)

نی صفا می‌ماندش، نی لطف و فر

نی به سوی آسمان، راه سفر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۲)

خفته آن باشد که او از هر خیال

دارد اومید و کند با او مقال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۳)

لگدکوب: لگدکوبی، مجازاً رنج و آفت
مقال: گفتار و گفتگو

حالا می‌خواهیم ببینیم خفته چه کسی است؟ جانِ ما، کدام جان را می‌گویید؟ جانِ اصلی ما، چون همانیده شده بیچاره، ما به اشتباه از چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد زندگی می‌خواهیم و آن‌ها مهم هستند می‌آیند مرکز ما، در نتیجه هر موقع ناکام می‌شویم به آن کامِ ذهنیِ توهمی یک لگد به جان ما می‌خورد، یک ضربه می‌خورد. همه روز یعنی لحظه به لحظه از لگدکوب فکر و که دویی است، سود می‌کنم یا زیان می‌کنم، سود می‌کنم، زیان می‌کنم، خوب است یا بد است، خوب است یا بد است، هر دو هم توهمی است و از ترس از بین رفتن، چرا؟ مرکز من جسم است، دائماً فرومی‌ریزد و من این چیز فروریزنده شدم، چون مرکز من فرومی‌ریزد. مرکز من باید عدم بشود.

دائماً به فکر این‌که این همانیدگی‌ام زیاد می‌شود یا کم می‌شود، زیاد می‌شود یا کم می‌شود، سود و زیان، خوب و بد و ترس از بین رفتن. نه نابی، نه صفا، نه خلوص می‌ماند. خلوص از کجا می‌آید؟ خلوص با فضاگشایی می‌آید. خلوص چیست؟ یعنی نابی، یعنی از جنس خدا بودن، از جنس همان هشیاری اولیه بودن. صفا یعنی خلوص، نابی. صفا ندارد، لطف و فر ندارد، جلال و شکوه ایزدی ندارد. وقتی در بسته شده دیگر راهی به سوی آسمان، به سوی زندگی، به سوی خدا نیست.



می‌گوید خفته کسی است که او از هر خیالی که از ذهن می‌آید به مرکزش امید دارد، امید زندگی دارد و با او حرف می‌زند. تمام این حرف‌های ما، حرف‌های، درواقع صحبت‌های ما با خیالات است، یعنی در خواب، در خواب ذهن.

شما الان متوجه شده‌اید دیگر خفتن یا خوابیدن برحسب ذهن یعنی برحسب آن‌ها دیدن. این حرف‌هایی که پشت سرهم از ذهن ما می‌گذرد، بعضی موقع‌ها بلند هم می‌گوییم، این‌ها برای این است که امید زندگی از چیزهایی داریم که ذهن نشان می‌دهد. شما شناسایی کنید که هر چیزی که ذهن من نشان می‌دهد این‌ها جسم هستند، زندگی ندارند. من خود زندگی هستم، با فضاگشایی تبدیل به خدا یا زندگی می‌شوم. دیگر من نمی‌گذارم ذهنم حرف بزند.

حرف زدن یعنی چه؟ حرف زدن برحسب ذهن و من‌ذهنی یعنی مرتب چیزهای ذهنی می‌آید مرکزتان، می‌آید مرکزتان، می‌آید مرکزتان، چرا می‌آید؟ برای این‌که شما امید زندگی از این‌ها دارید، امید خوشبختی دارید، امید هویت دارید.

این‌که هر لحظه ما به صورت من‌ذهنی می‌خواهیم بلند شویم، بگوییم من آدم خوشبختی‌ام، من را ببینید، هر لحظه که می‌خواهیم دیده بشویم این خواب است، این خواب است. لزومی ندارد ما دیده بشویم. بهتر هست که ما عمق پیدا کنیم، به او زنده بشویم، به زندگی زنده بشویم.

دیو را چون حُور بیند او به خواب

پس ز شهوت ریزد او با دیو، آب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۴)

چونکه تخم نسل او در شوره ریخت

او به خویش آمد، خیال از وی گریخت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۵)

ضعف سر بیند از آن و تن پلید

آه از آن نقش پدید ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۶)



دارد می‌گوید دیگر، وقتی ما، عرض کردم که همین محتمل شدن پسران را می‌گوید. می‌گوید که شبیه آن است. چه اتفاقی می‌افتد؟ تخم مرد به شوره‌زار می‌ریزد، چرا؟ برای این‌که خواب می‌بیند، ولی وقتی بیدار می‌شود، می‌بیند که لباسش کثیف شده و خجالت می‌کشد از مادرش.

ما هم یک‌دفعه خشمگین می‌شویم. تخم زندگی ما یا زندگی ما دزدیده می‌شود. ما جنگ می‌کنیم. موقع خشمگین شدن درست مثل احتلام است، خوشمان می‌آید.

بعد بیدار که می‌شویم می‌بینیم که چه شده، وای، همه‌چیز خراب شده، می‌بینیم همه‌چیزمان کثیف شده، روحمان کثیف شده، همه‌جا تخریب شده.

دیو را مانند حوری می‌بینیم به خواب، پس ز شهوت، چرا شهوت؟ برای این‌که مرکز ما جسم است. یادمان باشد هر چیزی که در مرکزمان باشد، ما شهوت آن را داریم. اگر مرکز ما عدم دارد، ما مهر آن را داریم. اگر مرکز ما جسم است، شهوت آن را داریم و امید زندگی از آن داریم، حرص آن را داریم. حرص یعنی زیاد کردن، هی زیاد کردن.

وقتی زندگی ما تلف شد، وقتی در غزل می‌گوید دزدید، دزد دزدید، تازه بیدار می‌شویم، چه شد؟ زندگی رفته. «چونکه تخم نسل او در شوره ریخت»، «او به خویش آمد». یک‌دفعه می‌بینیم که بیدار شد آن پسر جوان، لباسش کثیف است، هیچ‌کس نیست، تاریک است، پس این حوری کجا رفت؟

می‌گوید این دیو بوده، دیو بوده. پس بنابراین ما من‌ذهنی درست می‌کنیم، چیزها را می‌آوریم مرکزمان از جنس دیو می‌شویم. خواب دیو را می‌بینیم. منتها دیو خودش را به‌صورت حوری نشان می‌دهد.

وقتی خشمگین می‌شویم، وقتی می‌ترسیم، وقتی حسادت می‌کنیم، وقتی ضربه می‌زنیم، وقتی این فکر که اگر یکی ورشکست بشود، از بین برود، چقدر خوشمان می‌آید ما، این‌ها چه هستند؟ این‌ها خیالات دیو هستند.

اولش خوشمان می‌آید، بعد می‌بینیم که زندگی‌مان تلف شد، شوره‌زار ریخت. بعد آن موقع می‌بینیم سرمان ضعف دارد، یعنی چه؟ فرمان کار نمی‌کند. فکر از کار افتاد، تن ما خراب شد. چقدر مریض می‌شویم ما، تن ما به‌زودی خراب می‌شود، مرض‌های مختلف می‌گیرد.

می‌گوید آه از این نقشی که هم پدید است هم ناپدید، چه را می‌گوید؟ همین دیو را می‌گوید. برای این‌که خلاص بشویم از این حالت، از این خواب، باید فضا گشوده بشود. این فضای گشوده‌شده ما هستیم، به‌صورت ناظر



ذهنمان را نگاه کنیم، ببینیم آن‌جا چه اتفاقی می‌افتد. دیو چه‌جوری می‌خواهد خودش را به‌صورت حوری نشان بدهد. چرا ما خوشمان می‌آید؟ حالا،

**مرغ، بر بالا پَران و سایه‌اش
می‌دود بر خاک، پَران مرغ‌وَش**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۷)

**ابلهی، صیّاد آن سایه شود
می‌دود چندانکه بی‌مایه شود**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۸)

**بی‌خبر کآن عکس آن، مرغ هواست
بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۹)

تمثیلش خیلی جالب است. می‌گوید مرغ در هوا می‌پرد، سایه‌اش زمین می‌رود. یک ابله‌ی دنبال سایه می‌رود. ما زندگی را رها کردیم، سایه‌اش که من‌ذهنی است، به‌وسیله‌ی فکرهایمان دنبال آن می‌رویم.

فرض کن که پرنده در بالا پرواز می‌کند، سایه‌اش در زمین می‌دود و ما به سایه‌اش تیر می‌اندازیم، بلکه سایه‌اش را شکار کنیم، ولی این‌قدر می‌دویم و این تیرها زندگی ما است لحظه‌به‌لحظه. هر لحظه ما قصد زندگی می‌کنیم برحسب چیزها، تخم زندگی‌مان به شوره می‌ریزد، تلف می‌شود، متوجه نمی‌شویم.

تا چه بشود؟ تا بشود هشتاد سالمان. همه‌چیز از دست برود. بدنمان از دست برود، ضعیف بشود، فرمان از بین برود، فرمان ضعیف بشود، روحمان ضعیف بشود.

پس ما می‌فهمیم که این من‌ذهنی که سایه‌ی زندگی است از این ما می‌رویم آن را می‌بینیم، با فضاگشایی. شما یعنی من‌ذهنی را می‌بینید، با فضاگشایی اصلتان را پیدا می‌کنید. مرغ آن اصلتان است.

آن ابله نمی‌شویم که دائماً دنبال این بدویم، من‌ذهنی. هی چیزها را بیاوریم مرکزمان، از چیزها زندگی بخواهیم، زندگی ما تلف بشود، زندگی‌مان را زندگی نکنیم. می‌گوییم نه هیچ‌چیز نیاید مرکزمان. ما الآن خبر داریم که این من‌ذهنی یک سایه‌ای از آن است. آن زندگی این را ایجاد کرده که به‌وسیله‌ی دیدن آن، پی به آن ببریم. این سایه‌ی زندگی دیگری است. باید ببینیم که اصل آن مرغ کجاست؟ این سایه است. ما دنبال سایه نمی‌دویم و:



تیر اندازد به سوی سایه او ترکشش خالی شود از جستجو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۰)

ترکشِ عمرش تهی شد، عمر رفت از دویدن در شکار سایه، تفت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۱)

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش وارهاند از خیال و سایه‌اش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۲)

ترکش: تیردان، جعبه‌ای که جنگاوران در آن تیر می‌نهادند و با خود حمل می‌کردند.

تفت: گرم، سوزان، شتابان

دایه: زنی که طفل را با شیر خود پرورش دهد.

ما لحظه‌به‌لحظه زندگی‌مان را تلف می‌کنیم، درحالی‌که از سایه زندگی می‌خواهیم، سایه زندگی ما را می‌دزدد. تیردان ما خالی می‌شود. یواش‌یواش انرژی ما کم می‌شود از این جست‌وجوی بی‌هوده، از جست‌وجوی زندگی در چیزها، دیدن برحسب آن‌ها، ترکشِ عمرش که امروز در غزل داشتیم:

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟ که رخت عمر ز که باز می‌برد طرار؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

«چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟»، «که رختِ عمر»، این‌جا می‌گوید:

ترکشِ عمرش تهی شد، عمر رفت از دویدن در شکار سایه، تفت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۱)

یک عمر ما سایه را شکار کردیم. نتوانستیم چیزی بگیریم. ما اگر فضاگشایی می‌کردیم، به زندگی زنده می‌شدیم، عقل درست و حسابی پیدا می‌کردیم.

حالا می‌گوید اگر دایه ما مثل مولانا باشد، اگر واقعاً شما به حرف او گوش بدهید، «سایه یزدان چو باشد»، سایه یزدان آدم‌هایی مثل مولانا هستند، «چو باشد دایه‌اش»، وارهاند از این خیال و سایه‌اش.



این‌که ما عاشق خیال هستیم، هر لحظه یک فکری در سر ما می‌زند، به‌وسیله آن فکر می‌خواهیم زندگی را پیدا کنیم. «واره‌اند از خیال و سایه‌اش».

مولانا ما را از این سایه زندگی که همین من‌ذهنی ما است و از خیال‌پردازی‌های آن آزاد می‌کند. همه این‌ها چیست؟ خواب است. دنبال سایه دویدن به‌جای خود مرغ خواب است.

سایه یزدان بود بنده خدا مرده این عالم و زنده خدا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۳)

دامن او گیر زودتر بی‌گمان تا رهی در دامن آخرزمان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۴)

سایه یزدان: کنایه از ولی خداست.

سایه خداوند می‌گوید بنده خداست، آدمی مثل مولانا است یا شما، اگر فضا باز می‌کنید، که نسبت به این عالم، آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد مرده، فضا را باز کرده، زنده شده به خدا. ما باید دامن او را بگیریم. اصلاً هیچ فکر هم نکنیم، شک هم نکنیم.

ما باید دامن انسانی مثل مولانا را بگیریم تا دیدمان را درست کنیم، تا برهیم، تا آزاد بشویم، بیفتیم «در دامن آخرزمان». آخرزمان یعنی همین فضای گشوده‌شده که با این لحظه کار می‌کند. آخرزمان یعنی زمان به آخر رسیده. زمان روان‌شناختی به آخر رسیده.

زمان روان‌شناختی اگر به آخر برسد برای شما، زمان واقعی به پیش می‌آید. شما لحظه‌به‌لحظه زندگی را تجربه می‌کنید. الآن لحظه‌به‌لحظه در خواب دنبال سایه می‌دوید، تلف می‌کنید. لحظه‌به‌لحظه حتی اگر فضاگشایی کنید، خواهید دید که زندگی چه پیغامی دارد و خودتان را دارید اصلاح می‌کنید، شما دارید «در دامن آخرزمان» خودتان را می‌اندازید.

آخرزمان یعنی این فضای گشوده‌شده که با این لحظه کار می‌کند. هر کسی فضا را باز می‌کند از زمان مجازی می‌پرد به دامن این لحظه. این لحظه خود زندگی است، خداوند است، فضای گشوده‌شده است.

اجازه بدهید چندتا بیت هم راجع به این که گفت «چرا از او که خبر می‌کند کنی آزار؟»

چرا ز خواب و ز طرّار می‌نیازاری؟ چرا از او که خبر می‌کند کنی آزار؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

طرّار: دزد

حالا این سؤال را از خودتان بکنید، آیا اگر کسی من را به ایرادهایم آگاه کند، من از او آزرده می‌شوم؟ حالا زود جواب ندهید، تأمل کنید. یک چند روز به خودتان مهلت بدهید، خودتان را زیر نظر داشته باشید. ببینید مثلاً یکی از شما انتقاد می‌کند، آیا فوراً واکنش نشان می‌دهید؟ یا نه، هیچ چیز نمی‌گویید، می‌روید رویش فکر می‌کنید.

بنده آنم که مرا، بی‌گناه آزرده کند چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

من می‌گویم بنده آدمی مثل مولانا هستم یا هر کس دیگر که من را بدون این‌که گناهی کرده باشم آزرده کند. اگر بدون گناه ذهنی که ما تصور می‌کنیم کسی ما را آزرده کند، ما خیلی آزرده می‌شویم، من که کاری نکردم. پس زندگی چه‌جوری ایراد شما را به شما نشان بدهد؟

پندار کمال، آبروی مصنوعی، درد یک جا جمع شده، زندگی می‌خواهد به شما کمک کند، چه‌جوری دست پیدا کند به شما؟ شما که منقبض هستید، پر از درد هستید، در خودتان هیچ ایرادی نمی‌گیرید، نمی‌بینید.

می‌گویم من بنده آنم که بی‌گناه من را آزرده بکند، برای این‌که «صفتی دارد از آن مه»، یعنی از خداوند که مرتب من را آزرده می‌کند. شما می‌گویید خداوند مگر با من دشمن است آزرده می‌کند؟ بله، دشمن نیست، شما دشمن خودتان هستید. می‌خواهد دشمنی خودتان را به خودتان نشان بدهد. یکی از علائم خواب همین است که آدم زندگی خودش را با من ذهنی خودش خراب کند، گردن خداوند بیندازد. گاهی اوقات می‌گوییم «جبری». جبری در خواب ذهن است. درست است؟

کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای

در زیانی، در زیانی، در زیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۱)



کاروان انسان‌هایی مثل مولانا، آن‌هایی که فضاگشایی می‌کنند، رفتند. آن کسی که به مولانا گوش می‌کند، روی خودش کار می‌کند، فضا را باز می‌کند، خب این به منظور آمدنش نائل می‌شود، به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شود. کاروان عاشقان رفتند و تو غافل من‌ذهنی خفته‌ای. آیا این شعر در شما واقعاً ببینید مصداق دارد یا نه؟

«کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای»، اگر مرتب منقبض می‌شوی، برحسب ذهنت حرف می‌زنی، ملامت می‌کنی، مسئله ایجاد می‌کنی، دنبال کسی می‌گردی که گردنش بیندازی، «در زیانی، در زیانی، در زیانی».

دزد مرکزت از تو می‌دزدد، تو هم دوستش داری، مراقبش هستی کسی به او توهین نکند. آخر می‌شود یک دشمنی، یک دزدی در درون ما باشد، ما دائماً مراقبش باشیم؟ که کسی خدایی نکرده به او توهین نکند. پندار کمال همین است دیگر، ناموس همین است.

می‌گوییم ما را با این پندار کمال و ناموس و درد که لحظه‌به‌لحظه در زیانم، در زیانم، در زیان، احترام بگذارید، بگویند این خوب است. نیست! نیست خوب. زندگی بی‌مراد می‌کند، سر ما را به دیوار می‌کوبد، برای این که غافل خفته‌ایم.

مصطفی فرمود: گر گویم به راست شرح آن دشمن که در جان شماست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۱۱)

زهره‌های پُردلان هم بَرَدَرَد
نه رَوَد ره، نه غم کاری خَوَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۱۲)

پُردل: شجاع، دلیر، دلاور، باجرت

می‌گویند که حضرت رسول فرمود که اگر من درست حسابی توضیح بدهم این دزد، این دشمن که در مرکز شما است، در این صورت شما این قدر می‌ترسید که حتی پُرجرت‌ترین شما زهره‌ترک می‌شود. یعنی حتماً نه حضرت مصطفی، نه مولانا به اندازه کافی توضیح نمی‌دهند به ما که چقدر خطرناک است این من‌ذهنی.

شما فکر می‌کنید از این خطرناک‌تر وجود دارد که ما اصلاً نسل بشر را با سلاح‌های مخوفی که الان ساختیم تهدید می‌کنیم! این چه عقلی است؟ عقل من‌ذهنی است. خیلی خطرناک است. می‌گویند اگر بگویم که این دارد



شما را به سوی دره می برد، پرت خواهد کرد همه بشریت را به دره، می ترسید، دیگر دستتان به کاری نمی رود.
درست است؟

نَفْس و شیطان، هر دو یک تن بوده اند

در دو صورت خویش را بنموده اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهر حکمت هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

دشمنی داری چنین در سرِ خویش

مانع عقل است و، خصم جان و کیش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵)

همین خواب، همین من ذهنی. می گوید من ذهنی ما و شیطان، هر دو یکی هستند، در دو صورت خودشان را ارائه کردند، مانند حضور ما و عقل کل. وقتی فضاگشایی می کنید این اسمش را گذاشته فرشته. و عقل کل یا خداوند این ها هم یکی هستند. پس فضای گشوده شده و خداوند یکی است، انقباض و من ذهنی با شیطان یکی است. به خاطر حکمت هایش این ها صورت های مختلفی پیدا کرده اند می گوید.

یک چنین دشمنی به عنوان من ذهنی در مرکز خودت داری که این مانع عقل درست است، درست حسابی است. نمی گذارد تو عقل کل را به کار ببری. دائماً عقل خطرناک من ذهنی را به کار می ببری، «مانع عقل است و، خصم جان» توست و دین تو. دین تو، گاهی اوقات می گوید دین تو، دیدار توست، «ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من». دشمن این است که ما به جان اصلی مان دست پیدا کنیم و زنده بشویم به خداوند. خب شما این دشمن را در درونتان می شناسید؟

گر نه نَفْس از اندرون راهت زدی

رهزنان را بر تو دستی کی بُدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳)

زان عَوَانِ مُقْتَضی که شهوت است

دل اسیرِ حرص و آز و آفت است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴)



زان عوانِ سِرِّ، شدی دزد و تباہ تا عوانان را به قهرِ توست راه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵)

عوان: مأمور
مقتضی: خواهش‌گر

اگر این خواب، این من‌ذهنی در درون، ما را غافلگیر نکند، راه ما را نزند، من‌های ذهنی بیرون نمی‌توانند روی ما اثر بگذارند. توجه کنید که پرسیده سؤال که چرا یک کسی بیدار نمی‌شود؟ دلیلش این است که ما من‌ذهنی‌مان، این دزد را مرکزمان داریم، دیگران که من‌ذهنی دارند روی مرکز ما که من‌ذهنی است اثر می‌گذارند.

یک دزد در درون ما هست، تمام من‌های ذهنی هم دزد زندگی هستند. زندگی را از ما می‌دزدند، از خودشان هم می‌دزدند، برای همین بیدار نمی‌شویم. از طریق قرین می‌دزدند. کسانی که منقبض هستند، کسانی که ناله می‌کنند، کسانی که برحسب همانیدگی‌ها می‌بینند، کسانی که برحسب درد می‌بینند، درد را اصل می‌دانند.

ما الآن به صورت جمعی چکار می‌کنیم؟ شما اگر درست نگاه کنید، خواهید دید که ما درد را اصل می‌دانیم. می‌خواهیم درد ایجاد کنیم. نتیجه همه این‌ها درد است. فکر می‌کنیم با ایجاد درد، درد کم می‌شود.

ما باید درد را کم کنیم. می‌گویید این از این جاسوس، از این مأمور، از این دزد، از این عوان اقتضاکننده که شهوت است و شهوت موقعی است که مرکز ما جسم است. هر موقع مرکز ما جسم می‌شود، ما شهوت جذب شدن به یک همجنس آن را داریم. اگر همانیده با پول باشیم، به سوی پول جذب می‌شویم، پول زیادتر، حرص پول می‌زنیم.

و اقتضا می‌کند که بیشتر از جنس درد و جسم بشویم، برای همین دل ما اسیر زیاد کردن این‌ها است و طمع زندگی از این‌ها است و این‌ها آفت است. آفت همه‌چیز ما است. از این دزد، از این مأمور مخفی که در مرکز ما است، ما هم دزد شدیم هم تباہ. توجه می‌کنید باز هم می‌گوید دزد. یعنی خوب توجه کنید، شما به خودتان بگویید آیا من زندگی مردم را می‌دزدم؟ بله، اگر شما مردم را به ارتعاش بد وادار می‌کنید، دارید زندگی‌شان را می‌دزدید.

برای همین می‌گوییم ما از همدیگر زندگی را نباید بدزدیم، نباید بگذاریم مرکزمان که همان دزد است از ما زندگی را بدزدد، به طوری که من‌های ذهنی، عوانان، عوانان یعنی مأموران، جاسوسان، یک آدم بد، یک موجود بد، بر ضد ما عمل می‌کند.



توجه می‌کنید چه می‌گوید مولانا؟ مولانا دارد می‌گوید که به علت این دزد در مرکز ما و من‌های ذهنی که این‌ها همه دزد زندگی هستند، ما به زیاد کردن زندگی نمی‌پردازیم، به کم کردنش می‌پردازیم. ما به هم کمک نمی‌کنیم. ما الآن فهمیده‌ایم که امروز خواندم، برای چه خواندم؟ برای این‌که یادآوری کنم، از طریق قرین ما روی هم اثر می‌گذاریم. این‌که می‌پرسد چرا یک کس بیدار نمی‌شود؟ دارد تلویحاً به ما می‌گوید که ما با عشق باید همدیگر را بیدار کنیم.

ما با قهر، با انقباض همدیگر را بیشتر به خواب فرومی‌بریم، ضرر می‌زنیم به همدیگر، زندگی همدیگر را می‌دزدیم. نه‌تنها خودمان زندگی خودمان را زندگی نمی‌کنیم، سبب می‌شویم زندگی دیگران هم دزدیده بشود یا زیر پایشان له بشود، با ارتعاش بد به خرابکاری، به درد.

اصلاً شما سؤال کنید از خودتان، بگویید من به درد ارتعاش می‌کنم؟ کی به درد ارتعاش می‌کنیم؟ وقتی خشمگین هستیم، وقتی حسود هستیم. وقتی تنگ‌نظر هستیم، وقتی خسیس هستیم، وقتی برحسب چیزی می‌بینیم، وقتی برحسب دردی می‌بینیم، هر دردی، وقتی می‌ترسیم.

اصلاً شما ببینید چه ضرری به خودمان می‌زنیم و به دیگران. وقتی همان اول گفته دیگر، چه گفته؟ «که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار»، ما این نیم‌بیت را نمی‌فهمیم. با گذاشتن چیزی که دائماً عوض می‌شود به مرکزمان، ما می‌ترسیم و این ترس را ارتعاش می‌کنیم و به دیگران هم می‌دهیم.

بچه‌هایمان را نمی‌ترسانیم؟ لزومی ندارد بترسانیم با حرفمان، همین که مرکز ما به ترس ارتعاش می‌کند، گفت از طریق قرین از این سینه به آن سینه می‌رود. پس چقدر پدر و مادرها باید کوشش کنند که مرکزشان جسم نباشد. جسم آفل است، دائماً فرومی‌ریزد و می‌ترسند و جلوی ترسشان را نمی‌توانند بگیرند.

این این‌جوری وضع شده که آدم‌ها به‌جای جسم، عدم را بگذارند مرکزشان. ما چاره نداریم که دوباره زندگی را، خداوند را بیاوریم به مرکزمان و از عقل چیزها پرهیز کنیم.

در خبر بشنو تو این پند نکو

بَيْنَ جَنْبَيْكُمُ لَكُمْ اَعْدَى عَدُو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۶)

«تو این اندرز خوب را که در یکی از احادیث شریف آمده بشنو و به آن عمل کن: «سرسخت ترین دشمن شما در

درون شماست.»»



می‌گوید که در این حدیث، تو بشنو که بدترین دشمن ما بین دو پهلویمان یعنی در مرکز ما قرار دارد. «تو این اندرز خوب را که در یکی از احادیث شریف آمده بشنو و به آن عمل کن»، سرسخت‌ترین و بدترین دشمن ما، بدترین دزد ما، حالا هرچه اسمش را می‌گذارید، در درون ماست.

هزار بار خواندیم این را:

«أَعْدَىٰ عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ»

«سرسخت ترین دشمن تو، نفس تو است که در میان دو پهلویت (درونت) جا دارد.»

(حدیث)

طُمطراقِ اینِ عدوِ مشنو، گریز
کو چو ابلیس است در لَجِّ و ستیز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۷)

بر تو او، از بهر دنیا و نبرد
آن عذابِ سَرَمَدی را سهل کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۸)

چه عجب گر مرگ را آسان کند
او ز سِحْرِ خویش، صد چندان کند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۹)

طُمطراق: سروصدا، نمایش شکوه و جلال، آوازه، خودنمایی
سَرَمَدی: همیشگی، جاودانه

توجه کنید دارد می‌گوید که وقتی چیزها را می‌آورید مرکزتان برحسب آنها می‌بینید، سحر می‌شوید. این یک جور سحر است. می‌گوید این دشمن، این دزد در درون ماست، ما دائماً این را حفظ می‌کنیم. تو جلال و شکوه این دزد و این دشمن را نخواه. شما می‌توانید بگویید که من ذهنی خواب است، من طرفدار خواب نیستم. طرفدار کسی هستم که من را از خواب بیدار می‌کند. می‌گوید در لجبازی و ستیزه، ببینید چقدر ما به مقاومت و قضاوت علاقه داریم، چقدر به ایرادگیری علاقه داریم، چقدر این‌که من دیگران بلندترم، چرا؟ چه جوری ثابت می‌کنم؟ برای این‌که ایرادهای آنها را می‌گوییم.



در ستیزه، در مقاومت، من ذهنی مثل ابلیس است. ستیزه مال ابلیس است. جنگ مال دیو است. خداوند جنگ نیافریده. «کو چو ابلیس است در لَجّ و ستیز»، مقاومت کند، ستیزه کند و در این کار لجبازی کند، و ما در من ذهنی این کار را می‌کنیم.

طُمطراقِ این عدوِ مشنو، گریز کو چو ابلیس است در لَجّ و ستیز (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۷)

«طُمطراقِ این عدوِ مشنو، گریز»، نمی‌خواهد بلند بشوی بگویی من بهتر از دیگران می‌خواهم دیده بشوم، در هر مقامی هستی. این جلال و شکوه را که بگویند شما دنیا را ویران می‌کنید، نمی‌دانم از تو مهم‌تر آدمی نیست، شما باید دیده بشوید، رها کن! این مال ابلیس است. این قدر لجبازی نکن، ستیزه نکن.

بر تو او، از بهر دنیا و نبرد آن عذابِ سَرَمَدی را سهل کرد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۸)

«بر تو او، از بهر دنیا و نبرد»، ببینید چقدر این نبرد، ستیزه، مقاومت که از ذات من ذهنی می‌آید برای ما مهم است. چقدر دنیا مهم است که ما از آن زندگی می‌خواهیم. این خواب است. ستیزه و زندگی خواستن از دنیا خواب است.

«بر تو او، از بهر دنیا و نبرد»، چقدر علاقه به نبرد داریم؟ «آن عذابِ سَرَمَدی را سهل کرد»، یعنی مثل این که اگر ما بیدار نشویم از این من ذهنی و دردهایش، الی‌الابد در این درد خواهیم ماند. باشد، می‌گوییم باشد! من الآن کیف می‌کنم که دیده می‌شوم، طُمطراقش خیلی مهم است، همه به حرف من گوش می‌کنند، من نبرد می‌کنم، ستیزه می‌کنم، لجبازی می‌کنم.

چه عجب گر مرگ را آسان کند او ز سِحْرِ خویِش، صد چندان کند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۹)

«چه عجب گر مرگ را آسان کند»، مرگ در ذهن همان خواب است، برای ما آسان شده. این سبک زندگی که در خواب باشیم، درد ایجاد کنیم و این‌ها را طبیعی بدانیم که بدنمان را هم خراب کنیم، روابطمان را خراب کنیم، روحمان را خراب کنیم، فکرمان را خراب کنیم، بیرون هم خرابکاری بکنیم، این سبک زندگی برای ما جا افتاده.



«چه عجب گر مرگ را آسان کند»، «او ز سحرِ خویش»، توجه کنید می‌گوید این باشنده که دزد است، این نماینده شیطان است. «نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند»، توجه کرده‌اید دیگر نه؟ هزار بار خوانده‌ایم. این من ذهنی که خواب است، دزد است، نماینده دیو است، شیطان است و این طوری که ما برحسب همانندگی‌ها می‌بینیم، می‌بینیم، ذهنمان می‌آید مرکزمان، این کار دیو است. این سبب لج و ستیز است، این دشمن ماست، از این دشمن بدتر نداریم، بیت قبلی گفت. و مرگ و خواب در ذهن را برای ما آسان کرده. تحمل این دردها را آسان کرده، آسان جلوه می‌دهد. اگر در چهل سالگی ما سرطان بگیریم، این طبیعی است؟ نه، نیست! ولی به نظر طبیعی می‌آید. در غزل هم هست می‌گوید که دیوار می‌گوید، خانه می‌گوید، آقا دیوار را شکاف برداشته بود، تو نمی‌دانستی، آمدی کاه‌گل این‌جا چپاندی. کاه‌گل که وزن را تحمل نمی‌کند، کاه‌گل و قشنگ کردی ظاهرش را. دوا گرفتی از دکتر خوردی ساکت شد آن قسمت، فکر نمی‌کنی این چرا درد می‌کرد؟ «او ز سحرِ خویش، صد چندان کند».

پس بنابراین این سحری که دیدن برحسب همانندگی‌ها و دردها ما می‌بینیم، این سحر است، صد برابر از این هم بدتر می‌کند.

تا به دیوارِ بلا ناید سرش نشود پندِ دل آن گوشِ کرش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

این هم خواندیم.

این جفایِ خلق با تو در جهان گر بدانی، گنج زر آمد نهان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۱)

پس جفا و این ناکامی‌هایی که خلق باعث می‌شوند، این‌ها پیغام خداست. در این لحظه باید یاد بگیری که چه همانندگی را، چه چیز آفلی را نشان می‌دهد این ناکامی شما در این لحظه؟ می‌گوید اگر درست بدانی، «گنج زر» است این. ما که جفای خلق را، ظلم خلق را که ما را ناکام می‌کنند، با ناله و با واکنش و این‌ها سر می‌کنیم. این بیت را می‌توانید عمل کنید.



اگر در خواب باشیم، واکنش نشان می‌دهیم. اگر رو به بیداری باشیم، هر جفا را می‌گوییم یک پدیده‌ای است که، یک اتفاقی است که زندگی به وجود آورده، من ببینم با چه همانیده شدم. پس بنابراین «گنج زر» است. چرا؟ برای این‌که این همانیدگی را شناسایی می‌کنم می‌اندازم و هشیاری در آن به تله افتاده و آزاد می‌شود.

دو بیت می‌خوانم، مولانا هشدار می‌دهد که جهان ما را مات خواهد کرد، خواهد بُرد. از کلمه «بُرد و مات» استفاده می‌کند. شما خواهش می‌کنم این اصطلاح را یاد بگیرید. «بُرد و مات» یعنی شیطان از ما، دیو از ما، می‌بُرد و ما مات می‌شویم هم فرداً هم جمعاً، اگر ما فضاگشایی نکنیم، به همدیگر کمک نکنیم، اگر این قافله را یک قافله کوچک ندانیم که به هم بافته شده سرنوشت ما. یکی گفتیم یک تغییر دید این است که ما بفهمیم که این یک قافله کوچکی است، این طوری نیست که کار دیگران به ما مربوط نیست.

قُلْ أَعُوذُ بِكَ يَا أَحَدٌ

هین ز نَفَّات، افغان وز عَقْد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲)

«در این صورت باید سوره قُلْ أَعُوذُ را بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رس از دست این دمندگان و این گره‌ها.»

قُلْ: بگو
أَعُوذُ: پناه می‌برم
نَفَّات: بسیار دمنده
عَقْد: جمع عقده، گره‌ها

«عَقْد» همین گره‌ها هستند، گره‌هایی که ما درست کردیم. این گره‌ها چه گره‌های همانیدگی با چیزها باشد چه همانیدگی با درد باشد، مرتب به وسیله من‌های ذهنی به این‌ها دمیده می‌شود. الآن با خواندن این ابیات شما متوجه می‌شوید که «چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟»

شما می‌گویید اگر باید بیدار بشویم و خداوند هم گفته شما باید بیدار بشوید، پس چرا نمی‌شویم؟ خب بزرگان هم دارند می‌گویند که ببین چرا، و این موانع را از میان بردار.

شما باید فضا را باز کنید می‌گوید، به خداوند، به زندگی پناه ببرید، که ای خداوند یکتا من فغان می‌کنم، من از تو کمک می‌خواهم از «دمندگان»، دمندگان چه کسانی هستند؟ هر من‌ذهنی دمنده است به گره درد شما و گره همانیدگی شما.



همانندگی‌های ما یکسان است. همه ما با پول همانیده هستیم، با فرزند همانیده هستیم، با همسر همانیده هستیم، با پدر و مادر همانیده هستیم، با مقام همانیده هستیم، با ملکمان همانیده هستیم، با علممان همانیده هستیم. می‌دمند.

از «عُقَد» یعنی عقده‌ها و گره‌ها، گره‌های همانندگی و گره‌های درد و این‌که همچنان من در این‌ها می‌دمند، من باید فضا را باز کنم و به تو پناه ببرم، توجه می‌کنید؟ هیچ، هیچ راه دیگری نیست.

و بیت بعدی:

می‌دمند اندر گره آن ساحرات الغیث المٌستغاث از بُرد و مات (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

«آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوندِ دادرس به فریادم رس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا.»

الغیث: کمک، فریادرسی

المٌستغاث: فریادرس، از نام‌های خداوند

ای کاش این‌ها عربی نبودند، یک کمی ساده‌تر بودند، واقعاً شما می‌توانستید حفظ کنید، دو سه بار بخوانید حفظ می‌شوید. این دمنندگان، این زنان جادوگر، هر من‌ذهنی یک زنِ جادوگر حساب می‌شود چه زن چه مرد، در گره می‌دمند.

«الغیث المٌستغاث» یعنی ای خداوند به فریادم برس، ای فریادرس به فریادم برس. توجه می‌کنید چه می‌گوید؟ یعنی شما به‌عنوان فرد باید فضا را باز کنید بگویید ای فریادرس، که یک فریادرس بیشتر نیست آن هم خداوند است، به فریادم برس از بُرد و مات. یعنی اگر این‌طوری برویم دیو از ما خواهد بُرد، و مات خواهیم شد. قافله مات خواهد شد اگر در خواب باشیم.

اگر گره ایجاد کردیم کسی هم نیست به ما بگوید که گره داری، گره درد داری، نگذار بدمند، گوش نده به اخبار یا کتاب بد نخوان، چیز بد نخوان، که درد را به‌وجود می‌آورد، درد را تشویق می‌کند، حالت را خراب می‌کند، نکن! عوضش فضا را باز کن، بگو «الغیث المٌستغاث»، ای فریادرس به فریادم برس، دارم مات می‌شوم، دارند از من می‌برند. ببینید روزبه‌روز دارند می‌برند، می‌دزدند.



اما توجه کنید اینها ابیاتی هستند که تعدادی مربوط بودند به همین سه بیتهی که اول خواندم.

چون ز عطر وحی کز گشتند و گم بد فغانشان که تطیرنا بکم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۳)

«از آن رو که حقستیزان از بوی دلاویز وحی و رایحه جانبخش الهی گمراه و منحرف شدند، فریاد برداشتند که ما به شما فال بد می‌زنیم.»

مربوط به کسانی است که می‌خواهند مردم را بیدار کنند، مردمی که من‌ذهنی هستند، در خواب هستند نمی‌خواهند بیدار بشوند، و می‌گویند که اگر زیادی حرف بزنی شما را سنگسار می‌کنیم می‌کشیم. ما خوشمان نمی‌آید از کسانی که ما را بیدار می‌کنند، ما درواقع می‌خواهیم مات بشویم.

«از آن رو که حقستیزان»، حقستیزان همین من‌های ذهنی هستند، کسانی هستند که در خواب ذهن هستند، «از بوی دلاویز وحی و رایحه جانبخش الهی گمراه و منحرف شدند». شما ببینید مولانا اینها را می‌گوید، آیا ما گوش می‌کنیم؟ یا ستیزه می‌کنیم؟ اینها وحی است دیگر، زندگی حرف زده. «فریاد برداشتند که ما به شما فال بد می‌زنیم.»

اگر کسی شما را آگاه کند که شما من‌ذهنی دارید، در خواب هستید، در خواب به بدنتان، به زندگی مادی‌تان ضرر می‌زنید، رابطه‌تان را با خانواده‌تان بهم می‌ریزید، هر لحظه می‌خواهید دیده بشوید، این غلط است، این خواب است، شما بدتان می‌آید؟ معلوم است برای این‌که من‌ذهنی دارید و ناموس دارید. برای همین ناموس و پندار کمال و می‌دانم را امروز خواندم.

تمام این ابزارهای من‌ذهنی دست‌به‌دست هم بدهد تا شما به کسی که شما را می‌خواهد بیدار کند بگویید که من از تو بدم می‌آید، تو را به فال بد می‌گیرم. درست است؟ می‌بینید که اینها آیه‌های قرآن است:

«قَالُوا إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ لَئِن لَّمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَلَيَمَسَّنَّكُم مِّنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ.»

«گفتند: ما شما را به فال بد گرفته‌ایم. اگر بس نکنید سنگسارتان خواهیم کرد و شما را از ما شکنجه‌ای سخت خواهد رسید.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۱۸)

این‌ها را قبلاً خوانده‌ایم.

رنج و بیماری‌ست ما را این مقال

نیست نیکو وَعَظْتان ما را به فال

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۴)

گر بی‌آغازید نُصْحی آشکار

ما کنیم آن دَم شما را سنگسار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۵)

ما به لَغُو و لَهْو، فربه گشته‌ایم

در نصیحت خویش را نَسْرشته‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۶)

نُصْح: پند دادن، پند و اندرز

لَغُو: باطل، بی‌فایده

لَهْو: بازی کردن، سرگرمی

کسانی که خواب هستند این‌طوری می‌گویند. درد و بیماری، «رنج و بیماری‌ست ما را این مقال»، اصلاً ما چون به درد عادت کردیم، بیمار هستیم، از این‌که شما بگویید که آدم باید راحت زندگی کند، آدم باید با عشق زندگی کند، این‌که می‌گوییم تمام بشرها از جنس زندگی هستند، یک هشیاری هستند، از جنس آلت هستند، همه باید به او بیدار بشوند، و زندگی می‌گوید شما حرف نزنید من حرف بزنم، باید به صنُع مشغول باشیم، آفریدگار باشیم، هر کسی باید آفریدگار فکرهای خودش باشد، ما از این بدمان می‌آید: این حرف‌ها چه هست شما می‌زنید؟! این‌ها که آدم بی‌درد زندگی کند، شاد زندگی کند، به عشق زنده بشود، این‌ها بیماری است، چه می‌گویید شما؟! ما موعظه شما را به فال نیک نمی‌گیریم، اگر بخواهید نصیحت آشکار بکنید که همه بفهمند شما چه می‌گویید، حتماً شما را سنگسار می‌کنیم. درواقع ما به بازی و مسخره‌بازی و لَغُو: باطل و بی‌فایده، لَهْو: بازی، نُصْح هم که پند دادن، «ما به لَغُو و لَهْو، فربه گشته‌ایم».

تمام وجودمان خواب است. ایجاد درد و جنگ و ستیزه و لَج و سِحْر و بد دیدن و زندگی هم تلف کردن و این‌ها عادت کرده‌ایم. ما دوست داریم همدیگر را کوچک کنیم، متقبض کنیم، شما چرا می‌گویید منبسط کنید؟ ولی الآن دیگر این زمان نیست. ما در خرابکاری خیلی پیش رفته‌ایم، شاید در مقیاس وسیع یک روزی مولانا پخش بشود که مردم دنیا بفهمند که اشتباه دارند می‌کنند و من‌ذهنی نمی‌تواند دنیا را اداره کند.



شما نسل شر را نمی‌توانید بکنید. اگر بخواهیم با بدی، بدی را بکنیم بدی زیادتر می‌شود. شما با تاریکی نمی‌توانید تاریکی را از بین ببرید، باید شمع روشن کنید، این شمع هم در جهان شمع عشق است.

ما به لَغُو و لَهْو، فربه گشته‌ایم در نصیحت خویش را نَسْرشته‌ایم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۶)

حالا شما اگر خواب هستید، در نصیحت مولانا خودتان را سرشته‌اید؟ می‌خواهید گوش کنید یا نمی‌خواهید گوش کنید؟ می‌خواهید از خواب بیدار بشوید؟ از خودتان بپرسید.

هست قُوتِ ما دروغ و لاف و لاغ شورشِ معده‌ست ما را زین بلاغ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۷)

رنج را صدتُو و افزون می‌کنید عقل را دارو به آفِیون می‌کنید (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۸)

لاغ: بازی، شوخی، مسخرگی
بلاغ: پیام‌رسانی
آفیون: تریاک

غذای ما دروغ است، درد است، ادعاست. این‌که شما می‌گویید فضا را باز کنید، به خدا زنده بشوید، به صنع دست بزنید، و هر لحظه بهانه‌ای است برای دیدن او، ما این پیغام را نمی‌پذیریم، دل‌درد می‌گیریم.

شما که می‌گویید ما بیاییم به نصیحت شما گوش بدهیم و دارد یادآوری می‌کند که ما اشتباه می‌کنیم، به این ترتیب درد ما صد برابر می‌شود. ما نمی‌توانیم تحمل کنیم که شما به ما بگویید اشتباه می‌کنید. ما خودمان صاحب فکر و عمل هستیم. بنابراین شما می‌خواهید این عقل خواب را از بین ببرید، بخوابانید، می‌خواهید ذهن ما را خاموش کنید، عقل من‌ذهنی را ضعیف کنید، این کار درستی نیست شما می‌کنید. چه کسانی گفتند؟ آن‌هایی که خواب بودند.

این سه بیت را خواندیم:

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟
که رختِ عمر ز که باز می‌برد طرّار؟

چرا ز خواب و ز طرّار می‌نیازاری؟ چرا از او که خبر می‌کند کنی آزار؟

تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظِ توس
که نیست مهر جهان را چو نقش آبِ قرار
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

طرّار: دزد

به‌نظم روشن‌تر شد. تمام افراد بشری یک قافله کوچک هستند، معمولاً «کس» هستند، هر من‌ذهنی یک «کس» است، به‌عنوان یک شخصیت بلند می‌شود، می‌خواهد دیده بشود. پس ما نمی‌خواهیم. چرا «کس» هست؟ برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند، پس در خواب است. چرا نمی‌شود بیدار؟ دلایلش را خواندیم. نه ما خودمان می‌خواهیم، نه قبول می‌کنیم در خواب هستیم. بیدارکننده را می‌گیریم می‌کشیم، کتک می‌زنیم، زندانی می‌کنیم اگر بتوانیم، دل‌درد می‌گیریم وقتی به ما می‌گویند شما دارید خرابکاری می‌کنید. سرمایه‌ی عمر ما دزدیده می‌شود، آن‌هایی که خواب هستند می‌خواهند سرمایه‌ی عمرشان دزدیده بشود. اگر بگوییم ببینید دزد چه کسی است؟ کجاست؟ چه‌جوری از شما می‌دزدد؟ مردم ناراحت می‌شوند، برای این‌که ناموس دارند.

پس ما فهمیدیم، حالا کاری نداریم، من شخصاً می‌گویم من قافله را واقعاً قافله می‌بینم، من کسی نیستم، اگر «کس» هستم براساس زندگی هستم، من خواب بودم می‌خواهم بیدار بشوم. من سرمایه‌ی عمرم را نمی‌گذارم دزد بدزدد، دزد در مرکز من است، این بدترین دشمن من است. من اگر آزرده بشوم، از خواب و دزد خودم آزرده می‌شوم، نه کسی که مثل مولانا من را خبر می‌کند که آهای دزد دزد، مواظب باش زندگی‌ات را نبرند!

و من می‌فهمم هر اتفاقی و هر کسی من را آزرده کند وقتی من‌ذهنی دارم در خواب هستم، او راهنمای من است، برای این‌که می‌خواهد چیزی به من نشان بدهد. من فضا را باز می‌کنم، درس آن لحظه را چون در خودم حاضر هستم می‌گیرم، می‌دانم که هر بی‌مرادی یک درواقع پیغام است، گنج زر است.

و من الآن فهمیدم که «مهر جهان» مانند آب هیچ پایداری ندارد، پس بنابراین من عاشق هیچ‌چیز نیستم. اگر چیزی یا کسی بیاید مرکز من، با آن همانیده بشوم، آن عشق نیست، آن همانیدگی است.

عشق این است که من «کس» براساس زنده شدن به خداوند بشوم و همان کس را، همان یک زندگی را در دیگری هم ببینم. این ارتعاش به زندگی است، من باید این‌طوری باشم، من کاری با دیگران ندارم، ولی می‌دانم که ما



جزو یک قافله هستیم، ضمن این که روی خودم کار می‌کنم، اگر با انبساط میوه‌ای حاصل شد، آن را با اعضای قافله تقسیم می‌کنم، به اشتراک می‌گذارم.

یکی همیشه همی‌گفت راز با خانه
 مشو خراب به ناگه، مرا بکن اخبار
 شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد
 چه گفت؟ گفت: کجا شد وصیتِ بسیار؟
 نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن؟
 که چاره سازم من با عیال خود به فرار
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

اخبار: خبر دادن، آگاه کردن

یک کسی همیشه، لحظه به لحظه شاید راز را با خانه می‌گفت. آیا همین نصف بیت به نظر شما اشکال ندارد؟ یک اشکالی در ما را نمی‌گوید؟ ما ضمن این که مولانا یک قصه کوچکی به ما می‌گوید و از این تمثیل باید ما یاد بگیریم، در هر بیت هم یک چیزی را می‌خواهد درست کند، که اگر کسی بخواهد راز بگوید، راز را به چیزی که از بین رفتنی است نمی‌گوید که!

«راز»، ما خودمان راز هستیم. راز این است که من از جنس «آلست» هستم، از جنس زندگی هستم، باید به او زنده بشوم و چیزی که آفل است به مرکز من نیاید. پس هر کسی که راز با خانه می‌گوید، با آفل می‌گوید، پس از جنس من ذهنی است. پس معلوم می‌شود این شخص خواب بوده. حالا شما در خواب راز با خانه‌تان می‌گویید، خانه هم همان چیزی است که ما با ذهنمان می‌سازیم. این یک قسمتی از آن است این جسم ما.

نظم جهانی هم در واقع که ما در آن زندگی می‌کنیم خانه بزرگ است، قافله زندگی می‌کند. شخص من در خانه‌ای که ساختم زندگی می‌کنم، خانه من خانه ذهنی است، که گفتم جسم هم یکی از آن است.

مولانا این جسم را بعداً مثال می‌زند که این جسم دیوارهایش شکاف برمی‌دارد و دکتر می‌آید با دارو این شکاف را می‌گیرد، این می‌گوید کاه‌گل است، پنهان می‌شود، ولی شکاف می‌ماند آنجا، و شما از این شکاف باید می‌فهمید که این دیوار می‌خواهد بریزد.

یک روزی این دیوار می‌ریزد و شخص می‌گوید که گفته بودم که قبل از ریختن من را خبر کن، خبر نکردی و بعد صحبتِ حقِ دوستی می‌کند. می‌خواهد بگوید که چیز آفل حق دوستی نمی‌شناسد، تو نباید با آن دوست می‌شدی. اگر تو می‌دانستی که این آفل است، همان بیت قبلی «که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار»، اگر ما این را درست بفهمیم، ولی متأسفانه در خواب درست نمی‌فهمیم، جزو خواب می‌شود.

ما حرف‌هایی که می‌گوییم نمی‌فهمیم، به عمل در نمی‌آوریم. باید شما بدانید که این‌ها را در خواب می‌گویید یا در بیداری می‌گویید؟ در این غزل می‌گوید به «قاروره عمل» نگاه کن. قاروره همین نمونه ادرار است. به دل و دین خود نگاه کن، یک نگاهی بکن چه جوری است؟ آیا زنده به زندگی هستی یا زنده به من‌ذهنی؟ بعد آن موقع به عملت نگاه کن ببین عملت درد ایجاد می‌کند یا سامان ایجاد می‌کند؟

«یکی همیشه همی‌گفت راز با خانه»، با خانه‌اش راز می‌گفت که یک دفعه خراب نشوی ها، خبر کنی. اما شبی ناگهان خانه روی سرش آوار می‌شود، می‌ریزد سرش. «چه گفت؟» می‌گوید، این شخص چه می‌گوید؟ گفت سفارش بسیار من، وصیت بسیار من به تو، که به تو گفته بودم قبل از فرو ریختن من را خبر کن چه شد؟

«نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن؟»، مگر به تو نگفته بودم قبل از افتادن و فرو ریختن من را خبر کن که من با عیال خودم پا به فرار بگذارم؟ تو که اگر واقعاً می‌دانستی این می‌ریزد چرا رفتی زبیرش زندگی می‌کنی؟ داریم راجع به تن ذهنی داریم می‌گوییم، مولانا دارد خواب را می‌گوید، ما هرچه زودتر باید از این خواب بیدار بشویم.

می‌گوید که این خانه دائماً در حال فرو ریختن است. می‌بینید مرکز ما دائماً در حال فرو ریختن است، ما در حال ترس هستیم و حالا درست است که در این تمثیل می‌گوید که شکاف برداشتم و این شکاف‌ها باید با تو حرف می‌زد، تو ولی توجه نکردی چون در خواب بودی.

یکی همیشه همی‌گفت راز با خانه مشو خراب به ناگه، مرا بکن اخبار (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

اخبار: خبر دادن، آگاه کردن

خبرم کن. یک شب، شب هم در یک همانیدگی است باز هم، شب همانیدگی. در یک شب همانیدگی خانه ذهنی ما فرو می‌ریزد، یک دفعه می‌بینیم که رابطه ما با همسرمان خراب شد، مقام اجتماعی یا نمی‌دانم سیاسی‌مان را از دست دادیم، تمام اموالمان را از دست دادیم، نمی‌دانم خودمان هم گرفتار شدیم، بدنمان هم خراب شد، همه چیز



فروریخت، خب مگر نگفته بودم قبل از فروریختن من را خبر کن؟ «شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد»، «چه گفت؟ گفت: کجا شد سفارش بسیار؟».

مگر به تو نگفتم قبل از افتادن من را خبر کن؟ که من با کسانی که دوست دارم، کسانی که با من همراه هستند، از زیر این خانه بروم بیرون.

آیا این نظم جمعی، توجه کنید مولانا راجع به قافله صحبت می‌کند، درست است که راجع به فرد صحبت می‌کند، ولی شروع کرده از قافله، می‌خواهد جمع هم را بیان کند و بیشتر منظورش جمع است که نکند نظم جهانی فروبریزد، برای این‌که همه ما در خواب هستیم، خواب جدایی هستیم.

«نگفتمت خبرم کن»، آیا این نظم جهانی خبر نکرده ما را؟ با جنگ‌های مختلفی که جاهای مختلف هی بروز می‌کند و ما خاموش می‌کنیم. آنجا می‌آید بالا، آنجا را خفه می‌کنیم، اینجا را خفه می‌کنیم، اینجا را خفه می‌کنیم، اینجا خرابی، دیوارت شکاف بر نداشته؟

نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن؟ که چاره سازم من با عیال خود به فرار (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

عیال من درواقع همین کسانی هستند که من با آنها در ارتباط هستم، باز هم در خواب با آنها فکر می‌کنم یکی هستم، یعنی آنها هم از بین می‌روند.

خبر نکردی ای خانه، کو حق صحبت؟ فروفتادی و کشتی مرا به زاری زار جواب گفت مر او را فصیح آن خانه که چند چند خبر کردممت به لیل و نهار (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

فصیح: ویژگی کسی که خوب سخن بگوید و کلامش بدون ابهام باشد.
لیل و نهار: شب و روز



به خانه می‌گوید که هیچ خبر نکردی! این حق دوستی و مصاحبت ما چه شد؟ مولانا اشاره می‌کند که این خانه که آفل است، حق دوستی نمی‌شناسد، برای این‌که در آن بیت که اساسی بود گفته که «نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار» یعنی این‌طوری نیست که به سر ما آوار نشود این خانه ذهنی ما.

این خانه اتاق‌های مختلف دارد، هر اتاقش یک دفعه می‌بینید فرو می‌ریزد، مرتب فرو می‌ریزد. منتها ما با توجهات ذهنی، با عقل من ذهنی این‌ها را رفع و رجوع می‌کنیم.

آخر سر تن را مثال می‌زند مولانا، می‌گوید این اشکالاتی که در تنت به وجود آمد، دکتر آمد دهان آن‌ها را بست. برای هر فشار خونی این قرص را بخور، خوابت نمی‌گیرد قرص خواب را بخور، نمی‌دانم استرس داری این را بخور. هر کدام چه هست؟ شکاف است.

اشکال داری ها! این خواب خوب نیست ها! فرو می‌ریزد ها! ضرر داری می‌زنی ها! از چیزها زندگی می‌خواهی ها! شهوت داری، حرص داری، خرابکاری می‌کنی ها! ما نمی‌فهمیم.

بنابراین خیلی روشن آن خانه به او جواب داد. روشنش هم، فصیحش هم، این است که ریخته دیگر. پس معلوم می‌شود الآن این شخص یک کمی بیدار دارد می‌شود که خانه سرش فروریخته و به زاری زار با وضع فجیع کشته شده، از بین رفته است.

می‌پرسد که چرا یک دفعه افتادی؟ چرا خبر نکردی؟ چرا حق صحبت را رعایت نکردی؟ آن دوستی ما چه شد پس؟ می‌خواهد مولانا بگوید هیچ‌کدام از این‌ها نبوده اصلاً، این هم خواب بوده است.

این خواب که ما از چیزها می‌توانیم زندگی بگیریم و این‌ها به ما وفا می‌کنند باید از بین برود. «که چند چند خبر کردم به لیل و نهار»، لیل و نهار ممکن است شب و روز یعنی. شب و روز یعنی هر موقع به تو خوش می‌گذشت یا بد می‌گذشت، شب بود یا روز بود، خوب بود یا بد بود. در هر دو، من به تو پیغام رساندم.

یعنی می‌خواهد بگوید که حتی شما باید این بیت‌ها را بردارید و جدا هم پیغامش را بگیرید که این چه می‌گوید مولانا به ما؟ یعنی هر خانه‌ای که، هر همانندگی یک خانه است، فرو می‌ریزد به ما چه می‌گوید به‌طور روشن؟ که من وفا نمی‌کنم دیگر! به من دل نبند.

ولی یک چیز آفل می‌رود، ما تعمیر می‌کنیم مرکزمان را. می‌گوییم با این آدم همانیده بودم، این وفا نکرد رفت، حالا این یکی را به‌جایش می‌گذارم، جبران می‌کنم، جایگزین می‌کنم. درست است این؟ نه! درستش این هست که

با کسی همانیده نشوی، با چیزی همانیده نشوی، فرو می‌ریزد! و ما دیده‌ایم که با همانیدن داریم تشویق می‌کنیم آن آدم‌ها از ما جدا بشوند. پس:

**بدان طرف که دهان را گشاد می به شکاف
که قوتم برسیده‌ست، وقت شد، هُش دار**

**همی زدی به دهانم ز حرص مشتی گل
شکاف‌ها همه بستی سراسر دیوار**

**ز هر کجا که گشادم دهان، فروبستی
نَهشتی‌ام که بگویم، چه گویم؟ ای معمار
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)**

می‌گوید از هر طرف، از هر همانیدگی که دهانم را باز کردم به شکاف، که به تو بگویم بابا زورمان تمام شده‌است. این من ذهنی که درست می‌کنیم ما، این زور ندارد، زیر این نباید زندگی کرد. نمی‌توانم بایستم دیگر. «وقت شد» یعنی وقت رفتنم هست، «هش‌دار» خیردار باش، بیدار شو.

شما نگاه کنید که از هفت هشت‌سالگی به بعد هر همانیدگی درد می‌دهد. هر ناکامی، بی‌مرادی یک شکاف هست. وقتی شکاف را می‌بینید، شما می‌گویید این چیزی که من می‌خواستم فرو ریخت. این معنی‌اش چه هست؟ شما دنبال یکی دیگر می‌گردید، یکی دیگر می‌گردید با ذهن. این نشد آن یکی، آن نشد آن یکی. نه! این خانه دارد می‌ریزد، حواست جمع باشد.

**همی زدی به دهانم ز حرص مشتی گل
شکاف‌ها همه بستی سراسر دیوار
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)**

«همی زدی به دهانم ز حرص مشتی گل» توجه می‌کنید تمثیلش خانه و دیوارش هست. دیوار شکاف برمی‌دارد. این روستایی که قدیم دیوارها خب کاه‌گلی بود دیگر، از گل بود، وقتی شکاف برمی‌داشت معنی‌اش این هست که دیوار می‌خواهد بریزد. شما بیایید این‌جا به شکاف کاه‌گل به اصطلاح بزنی، این‌که وزن تحمل نمی‌کند، فقط نچسبیده که به این دیوار، به آن دیوار بگویم این وزن تحمل می‌کند.



ما هم بزک می‌کنیم. یک اشکالی در ما پیش می‌آید یک‌جوری رویش را می‌پوشانیم. با یک توجیه ذهنی، با یک دارویی، با یک باوری.

یک کار غلطی می‌کنیم ضرر می‌زنیم، می‌گوییم که فلان کتاب این را نوشته بود. «همی زدی به دهانم ز حرص مشتی گل» این حرص خیلی واژه جالبی است این‌جا، یعنی حرص یعنی مرکز جسم هست، اگر مرکز عدم باشد آدم حرص ندارد.

همی زدی به دهانم ز حرص مشتی گل شکاف‌ها همه بستی سراسر دیوار (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

یعنی سرتاسر دیوار را که این‌همه شکاف بود، تو با کاه‌گل بستی. «ز هر کجا که گشادم دهان، فروبستی» از هر جا که دهان باز کردم به تو بگویم قوتم رسیده، وقت تمام شده، دارم می‌ریزم، برو! شما اصلاً نگاه نکردی.

پس ما در خواب باشیم، پیغام‌هایی را که زندگی می‌دهد به ما حتی از طریق این چیزهای آفل، از طریق ناکامی‌ها، نمی‌گیریم. «ز هر کجا که گشادم دهان، فروبستی» نگذاشتی که بگویم. من الآن به تو چه بگویم «ای معمار» یعنی ای کسی که خواب هستی و در خواب خودت را معمار می‌دانی. تو معمار نیستی، معمار چه کسی هست؟ معمار خود زندگی است.

درواقع مسخره می‌کند مولانا کسی که من ذهنی دارد، اصلاً تمام کارش خراب کردن هست، بعد می‌گوییم معمار هستی تو! چه معماری؟! معمار از فضاگشایی می‌آید، معمار خود زندگی است. اتفاقاً یک بیتی باید داشته باشیم:

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

وادی: بیابان

پس بنابراین زندگی به ما می‌گوید تو مانند یک صحرای خشک هستی، ما مثل باران هستیم. تو مثل شهر خراب هستی، معمار ما هستیم. حالا به‌جای این‌که ما فکر کنیم و فضا را باز کنیم بگوییم معمار زندگی هست، معمار عقل کل هست، معمار «صنع» هست، می‌گوییم ما با من ذهنی «معمار» هستیم. درست است؟ این درست است؟ نه، درست نیست. پس در این بیت مولانا که می‌گوید:

زهر کجا که گشادم دهان، فروبستی نهشتی ام که بگویم، چه گویم؟ ای معمار (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

یعنی تو معمار نیستی به عنوان من ذهنی. حالا شما معمار هستید به عنوان من ذهنی؟ یا فضا را باز می‌کنید بگویند زندگی، خداوند معمار هست. در مورد نظم جهانی هم معمار عشق هست، فضاگشایی هست، تأمل هست، راستین بودن است، یا نه؟ حقه‌بازی من ذهنی است؟ شما بفرمایید معمار چه کسی است؟

آیا معماری من ذهنی در قافله کار کرده؟ نکرده که! یعنی ما بیشتر در جهت خوابیدن می‌رویم. در خواب داریم فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، نه در بیداری. بیت‌هایش را خواندیم دیگر.

بدان که خانه تن توست و رنج‌ها چو شکاف شکاف رنج به دارو گرفتی ای بیمار

مثال کاه و گل است آن مژوره و معجون
هلا تو کاهگل اندر شکاف می‌افشار

دهان گشاید تن تا بگودت: رفتم طیب آید و بندد بر او ره گفتار (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

می‌گوید بدان که این خانه، تن توست، نه تنها این تن ما، تن ذهنی ما هم هست. به‌طور کلی هر چه که ذهن تجسم می‌کند این بدن را هم جزوش می‌کند، این خانه این هست.

و دردهای ما، رنج‌های ما مثل شکاف هست. پس بنابراین حالا بیاییم به این تن. تن یک جزوی از این خانه هست. اگر تن ما خانه هست و دردهایی که در این، اشکالاتی که در این تن به وجود می‌آید شکاف هست، در واقع شکاف درد را اگر به دارو می‌گیریم، ما داریم کاهگل را در این شکاف‌های دیوار می‌چپانیم.

«شکاف رنج به دارو گرفتی ای بیمار» و این که می‌گوید «ای بیمار» به آدم خفته، شما به خودتان می‌گیرید؟ واقعاً قبول می‌کنید که ممکن است بیمار باشید؟ بنابراین آن دارویی که می‌خوری، اسمش را گذاشته «مژوره و معجون» هر دو به معنی داروهای قدیمی، معجون‌هایی که می‌ساختند، مانند کاهگل است که در شکاف دیوار ما به زور



می‌چنانیم و بعد رویش را صاف می‌کنیم و می‌گوییم دیوار چقدر قشنگ به نظر می‌آید. این درست است؟! دارد می‌ریزد «مثال کاه و گل است».

مثال کاه و گل است آن مَزَوْرَه و معجون هَلَا تو کاه‌گل اندر شکاف می‌افشار

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

این کاه و گل عرض کردم توجیحات ذهنی است. بحث و جدل‌های ما برای توجیه است. استفاده از بعضی باورهای جاافتاده، نوشته‌ی بعضی کتاب‌ها که آقا این کتاب این‌طوری نوشته، من هم این‌طوری عمل می‌کنم مطابق این است، ولی خرابکاری می‌کنیم، «مثال کاه و گل است آن مَزَوْرَه و معجون» یعنی هر چیزی که می‌خوریم درد را ساکت کند، این شبیه آن کاه‌گل است، می‌گوید تو بیا کاه‌گل در این شکاف می‌افشار.

دهان گشاید تن تا بگویدت: رفتم طیب آید و بندد بر او ره گفتار

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

تن دهنش را باز می‌کند می‌گوید که من دارم می‌روم. توجه کنید این تن هم تا یک جایی چون حادث است به درد ما می‌خورد. این تن برای این است که ما زودی به حضور زنده بشویم، به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشویم. این تن درست است که جزو آن ذهن است، ولی یک سکویی است برای ما، تا زمانی که این سالم است باید از آن استفاده کنیم، ولی اگر علائمی در آن به وجود بیاید که مثل این‌که دارد از بین می‌رود، اگر طیب بیاید و دهنش را ببندد، خوب ما نمی‌گذاریم حرف بزند دیگر، «طیب آید و بندد بر او ره گفتار».

عرض کردم از ده دوازده سالگی، پایین می‌گوید، این درد ثابتی است که ما حمل می‌کنیم. می‌بینیم که هر فکر همانیده ما را یک کمی پژمرده‌تر می‌کند. بالاخره به جایی می‌رسیم که ما یک درد ثابتی را با خودمان حمل می‌کنیم دائماً و به این ترتیب بدن ما زیر فشار قرار می‌گیرد و دردهای مختلف شروع می‌شود، اشکالات مختلف شروع می‌شود.

بی‌خوابی، کم‌خوابی، عرض کردم هضم نکردن غذا، نمی‌دانم دعوا با این و آن، از بین رفتن روابط، خراب شدن روابط، خرابکاری‌هایی که از انعکاس این مرکز همانیده در بیرون در هر زمینه‌ای پیش می‌آید، این‌ها شکاف هستند.



اگر به هوش باشیم همین چیزهایی که خواندیم، عمل کنیم می‌توانیم پیغامش را بگیریم خودمان را اصلاح کنیم. اگر نه، با یک توجیه ذهنی یا یک دوا بیرونی این‌ها را ساکت کنیم که حرف نزنند ما موفق نمی‌شویم.

همین است:

خمارِ دردِ سرت از شرابِ مرگ شناس
 مده شرابِ بنفشه، بهل شرابِ انار
 وگر دهی تو به عادت دهش که روپوش است
 چه روی پوشی زان کاوست عالمِ الأسرار؟
 بخور شرابِ انابت، بساز قرصِ ورع
 ز توبه ساز تو معجون، غذا ز استغفار
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

می‌گوید این درد ثابتی که ما حمل می‌کنیم، این پژمردگی، این دل‌مردگی، این بی‌حوصلگی، حوصله ندارم، انرژی ندارم، استرس دارم، این‌ها همه چیست؟ خمارِ سر ماست. به علت این‌که خمارِ موقعی است که شراب کم رسیده به کسی که مشروب می‌خورد، حال ندارد.

به ما هم شراب زندگی نرسیده، سر ما درد می‌کند. می‌گوید که این از شرابِ مرگی است که شما از بیرون می‌گیرید. الآن می‌خواهد بگوید که تو اگر شراب را از همانیدگی‌ها گرفتی، این درد سرت، این خمارت، این بی‌حوصلگی‌ات از آن است.

پس این شرابی که چیزهای ذهنی به ما می‌دهند، به ما درد می‌دهد. بنابراین تو شراب بنفشه و شراب انار را بینداز دور. دوستان گفتند که یکی از این‌ها قدیم برای قلب خوب بوده، یکی برای پوست، و باز هم مولانا شاید به این کاربردها اشاره می‌کند که مردم مرکزشان را که همانیده است تعمیر می‌کنند و یک چیز دیگر هم می‌خورند پوستشان خوب بشود، یعنی مرکز را عدم نمی‌کنند، برای همین می‌گوید «مده شراب بنفشه، بهل شراب انار».

یعنی مرکزت را عوض نکن، تعمیر نکن، باید فضا را باز کنی به‌طور کلی پاک کنی. و اگر این شراب را می‌دهی، توجه می‌کنید دارد می‌گوید که ممکن است که عادت کردی نمی‌توانی، بدان پس که این شرابی که از ذهنت می‌گیری و می‌خوری، از جسم‌ها می‌گیری، این شرابِ مرگ است.



وگر دهی تو به عادت دهش که روپوش است چه روی پوشی زان کاوست عالمُ الأسرار؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

شراب زنده‌کننده این است که فضا را باز کنی. وقتی این شراب را نگیری، آن یکی شراب زنده‌کننده از فضای گشوده‌شده می‌آید. اگر فضا را ببندی شراب را از ذهنت بگیری در این صورت شراب مرگ است، سبب پژمردگی تو می‌شود، هیچ چاره‌ای نداری.

اما اگر فضا را باز کنی از این ذهنت شراب نگیری، در این صورت کارت درست می‌شود و اگر شما به عادت این شراب‌های ذهنی را می‌خوری، حالا بدان که این‌ها روپوش است، این‌ها مخفی می‌کنند عیب را، این تو را در خواب نگه می‌دارد، و تو داری رویت را از «عالمُ الأسرار» یعنی خداوند می‌پوشانی.

اگر رویت را می‌پوشانی، فضا را باز نمی‌کنی، چه‌جوری می‌خواهی به او متصل بشوی؟ یعنی ما بدون اتصال به زندگی می‌خواهیم مسائلمان را حل کنیم، بدنمان را سالم نگه داریم، درحالی‌که با این جور فکر کردن و زندگی کردن کار را خراب می‌کنیم، مسئله را زیادتر می‌کنیم. ما نمی‌توانیم رویمان را از او بپوشانیم، باید رویمان را باز کنیم. روی باز کردن با فضاگشایی است، فضای گشوده‌شده روی زندگی شماست، اتصال شما به او است.

یعنی این کارهایی که ما می‌کنیم، رویمان را می‌پوشانیم، با سبب‌سازی مخصوصاً، سبب‌سازی! سبب‌سازی خیلی خطرناک است. ما موقوف علل نباید باشیم.

دَمِ او جان دَهَدَتِ رو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

عادت، که ما از چیزهای ذهنی انرژی بگیریم، زندگی بگیریم، خوشبختی بگیریم، هویت بگیریم، نمی‌گذارد، ولی حالا شما می‌گویید، یک چیز را، بدان این را، اگر عادت نمی‌گذارد بدان که این روپوش است و الآن بیا شراب برگشت را بخور. برگشتن از ذهن به زندگی.

إِنَابَت یعنی توبه، برگشتن. وَرَع یعنی پرهیز. «بخور شرابِ إِنَابَت». بنابراین شراب‌های ذهنی را نخور، شراب‌های بیرونی را نخور، دواهای بیرونی را نخور.



البته کسی که به دوا احتیاج دارد باید بخورد، ولی دارد می‌گوید که بیشتر مردم شکاف تنشان را، این تن خیلی چیز مهمی است که به ما اشکالات را نشان می‌دهد و اشکالات را تن ذهنی ما هم نشان می‌دهد، اگر بیدار باشیم.

بخور شرابِ اِنَابَت، بساز قرصِ وَرَع ز توبه ساز تو معجون، غذا ز استغفار

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

تو از این توبه معجون بساز، این را بخور. توبه یعنی برگشتن از ذهن به زندگی. استغفار همین معذرت‌خواهی است، یعنی شما می‌گویید که عذر می‌خواهم، فضا را باز می‌کنم، چون مرکز جسم بوده این بلا سر من آمده، نه این‌که مثل شیطان بگویم تو ما را منحرف کردی. باید مثل آدم بگویم که ما به خودمان ستم کردیم.

ما به خودمان ستم کردیم برای این‌که جسم‌ها را آوردیم به مرکزمان، حالا عذر می‌خواهیم. شما را هم ای خداوند یا هر کس دیگر ملامت نمی‌کنیم. تقصیر خود من بوده، من الان از برگشت، معجون می‌سازم، دوا می‌سازم.

برگشتن از ذهن، توبه از آوردن چیزهای ذهنی به مرکز و حالا برگشتن به فضاگشایی، رو کردن به خدا، و من می‌دانم که این توجیهات، این دواهای بیرونی چه بخواهد به صورت استدلال باشد، یک توجیه ذهنی باشد، چه بخواهد دوا جسمی باشد، این‌ها روپوش هستند.

روپوش هستند یعنی روی زندگی را می‌پوشانند. هر سبب‌سازی ذهنی روپوش است. ما با سبب‌سازی روپوش درست می‌کنیم.

بخور شرابِ اِنَابَت، بساز قرصِ وَرَع ز توبه ساز تو معجون، غذا ز استغفار

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

حالا تا به حال آیا ما به این‌جا رسیدیم که دوا ما از زندگی می‌آید، باید در این لحظه اگر نتوانستیم متصل بشویم به زندگی برای این‌که یک چیزی آمد عادتاً به مرکز ما، باید از خداوند عذر بخواهیم دوباره فضاگشایی کنیم، دوباره با گسترش با زندگی برخورد کنیم، دوباره مرکز را عدم کنیم.

اگر نشد طبق عادت یک چیزی آمد مرکزمان، دوباره استغفار کنیم. استغفار یعنی عذرخواهی و اِنکار کردن این‌که من از ذهنم یا از یک جسمی که ذهنم نشان می‌دهد نمی‌خواهم زندگی بگیرم، این هم اسمش را گذاشته توبه.

مرتب باید برگردیم به سوی زندگی، به دنیا نگاه نکنیم، با فضاگشایی به زندگی وصل بشویم و به زندگی نگاه کنیم و اگر اشتباه کردیم ما عذر بخواهیم. اگر کسی را ملامت کنیم یعنی غذا را از استغفار نمی‌سازیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖

تذکره



یادآوری کنم که مولانا امروز یک سؤال از قافله انسانی می‌کند، یعنی از هر انسانی می‌کند، که چرا حتی یک نفر هم از خواب ذهن بیدار نمی‌شود؟ و به ما یادآوری می‌کند که بشریت در خواب ذهن است.

و قرار شد که این سؤال را شما از خودتان بکنید. اول بازبینی کنید که شما در خواب ذهن هستید، خواب دیدن برحسب چیزها هستید، خواب دیدن برحسب درد هستید، آیا لزومی می‌بینید که بیدار بشوید؟ آثار و عواقب در خواب بودن را در خودتان می‌بینید که چکار کرده‌اید؟ و آثار و عواقب جمع را هم می‌بینید که چکار کرده؟

و اگر شما می‌دانید که در خواب ذهن هستید و لزوم بیداری را در خودتان می‌بینید، حداقل برای خودتان، چگونه می‌خواهید بیدار بشوید؟ آیا حاضر هستید زحمت کافی بکشید؟

نکات زیادی را مولانا بیان می‌کند که توجه به ریزه‌کاری‌های آموزش‌های او ما را از ریزه‌کاری‌های اشتباهاتمان در منذهنی آگاه می‌کند و ما طرز دیدمان را عوض می‌کنیم.

الآن می‌گوید که این خمارِ دردسر یعنی این پژمردگی، این بی‌حالی، این میل به خرابکاری، میل به ایجاد درد، از جنس درد بودن، از شرابی است که انسان از ذهنش می‌گیرد، این شراب را باید ترک کند. شما حاضر هستید ترک کنید؟

می‌گوید این «شرابِ مرگ» است. خب آیا شما قبول می‌کنید که آن خوشی، آن زندگی، آن خوشبختی که از آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد می‌خواهید، این شراب شما را می‌کشد؟

اصطلاح «جانِ مرگ‌اندیش» مالِ مولانا است. هشیاری جسمی همه‌اندیشه‌اش مرگ است، ترس است، خرابکاری است، شما می‌خواهید این پدیده را ببینید؟ وقتی در خواب هستیم، نمی‌بینیم.

می‌خواهید در این راه کار کنید و به بشریت خدمت کنید؟ و نشان بدهید که در خواب بودن سبب مرگ می‌شود، سبب درد می‌شود؟

متوجه می‌شوید می‌گوید که همه انسان‌ها عادت کرده‌اند از چنین شرابی بخورند؟ تو به عادت، شرابِ مرگ به خودت می‌دهی. متوجه هستی که این شرابِ مرگ تو را بی‌حال می‌کند، می‌کشد در ذهن، شما را از دیدار رخ یار یا خداوند محروم می‌کند، «روپوش» است؟



متوجه هستید که وقتی روی شما پوشیده شد با این سبب‌سازی، «عالمِ الأسرار» یا زندگی را نمی‌بینید و از خرد او برخوردار نمی‌شوید؟ و طرز زندگی که به این ترتیب به دست می‌آید، که روی زندگی پوشیده بشود و ما وصل به او نباشیم، هر کاری می‌کنیم به ضررمان است؟

و انسان‌ها با سبب‌سازی دائماً روپوشی می‌کنند، روی خودشان را می‌پوشانند، خود اصلی‌شان را. می‌دانستید که شما با فضاگشایی روی اصلی‌تان را باز می‌کنید، هم شما می‌بینید، وقتی هشیاری به هشیاری منطبق می‌شود، شما به او وصل می‌شوید؟

و الآن می‌گویند شما باید شراب برگشت از ذهن و روی آوردن به زندگی را بخورید، اسمش هست «شرابِ انابت» و قرصِ پرهیز. پرهیز از چه؟ پرهیز از این‌که در این خانه نمایی دیگر، پرهیز از شراب مرگ، شراب مرگ را به عنوان شراب زندگی نگیری. این یک تغییر دید می‌خواهد که هرچه که من از چیزهای ذهنی‌ام می‌گیرم، این من را می‌کشد، مثل خودکشی است.

آیا دید ما عوض می‌شود که هر غصه‌ای که می‌خورم، تقصیر خودم است؟ زندگی نمی‌خواهد ما ستیزه کنیم، ستیزه مالِ من ذهنی است، نمی‌خواهد ما مقاومت کنیم، نمی‌خواهد ما قضاوت کنیم.

شما می‌دانستید پس از یک سنی باید خرد کل اداره امور شخص شما و کل بشریت را به عهده بگیرد و با عقل من ذهنی نمی‌شود جهان را اداره کرد؟ اگر این‌طوری است، چرا ما در بیداری همدیگر جدیت نمی‌کنیم؟ اصلاً به این کار نمی‌پردازیم؟

این‌که اگر با این سبک زندگی جلو برویم، سر ما به سنگ خواهد خورد، باید سر ما فرداً و جمعاً به سنگ بخورد، دردمان بیاید تا بیدار بشویم یا نشویم؟ این‌ها را مولانا می‌گوید.

انابت: توبه. ورع یعنی پرهیزکاری، پارسایی. و الآن می‌گوید:

بگیر نبض دل و دین خود، ببین چونی

نگاه کن تو به قاروره عمل یک بار

به حق گریز که آب حیات او دارد

تو زینهار از او خواه هر نفس، زنهار

اگر کسیات بگوید که خواست فایده نیست بگو که خواست از او خاست، چون بود بی‌کار؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

قاروره: نمونه ادرار

زینهار: پناه خواستن

زنها: آگاه باش

مولانا می‌گوید که شما ببین که الآن مرکز تو با چه نبضی می‌زند، با چه ضربانی می‌زند؟ عدم است، فضای گشوده‌شده است؟ یا یک جسم است؟ آیا دین تو فضای گشوده‌شده است؟ یا یک مشت باور است که با آن همانیده هستی؟

اگر نبضش را گرفتی، دیدی مرکزت یک جسم است یا جسم‌های مختلفی است که با ذهن ساخته شده و دین تو هم همین است، دین تو دیدن خدا نیست، دل تو عدم نیست، بعد حالا نگاه کن ببین که چگونه‌ای؟ نگاه کن ببین که اگر ضربان دل و دینت به فضای گشوده‌شده و عدم بزند چه‌جوری می‌شود؟ اگر برحسب جسم بزند چه‌جوری می‌شود؟

اگر دین تو فقط یک مشت باور ذهنی باشد که تو با آن همانیده هستی، انعکاسش در بیرون چه‌جوری است؟ اگر عدم باشد چه‌جوری است؟ خب شما باید زحمت بکشید، حواستان به خودتان باشد، این‌ها را ببینید در خودتان.

بگیر نبض دل و دین خود، ببین چونی نگاه کن تو به قاروره عمل یک بار

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

«بگیر نبض دل و دین خود، ببین چونی» یعنی چگونه‌ای، «نگاه کن تو به قاروره عمل یک بار». قاروره یعنی شیشه، در این‌جا همین نمونه ادرار که امروزه معمول است. قدیم همان شیشه را می‌گرفتند به شیشه نگاه می‌کردند، منظور از شیشه همین نمونه است. و نمونه ادرار می‌دانید که الآن هم معمول است، الآن با دستگاه‌ها پارامترهای مختلف را اندازه می‌گیرند. قدیم دکترها حاذق بودند، از رنگ ادرار می‌فهمیدند که چه اشکالی مریض دارد.

شما هم ببینید نتیجه عملتان چیست؟ آیا این عمل برحسب دل و دین عدم درست شده؟ نتیجه‌اش سازنده است؟ بی‌درد است؟ آیا عمل تو یک انسان دیگر را به ارتعاش عشقی وامی‌دارد یا بیشتر من‌ذهنی می‌کند؟



شما دیگران را به خواب ذهن فرو می‌برید، به خواب درد فرو می‌برید؟ یا بیدار می‌کنید از خواب ذهن و خواب درد؟ رنگ ادرارِ عمل چیست؟ چه به شما نشان می‌دهد؟ رنگ بهار است؟ رنگ خزان است؟ فکر و عمل شما خودتان را و دیگران را جامد می‌کند، منقبض می‌کند؟ یا منبسط می‌کند، از جنس عدم می‌کند؟

شما باید خب زحمت کافی بکشید. امروزه مردم حوصله بررسی جنبه‌های مختلف کار را ندارند. و یکی از جنبه‌های این خواب همین عجله و بیدار شدن و آزاد شدن در مدت کم و با زحمت کم هست.

متأسفانه به دلیل این‌که ما یک جامعه عشقی نداریم، برای این‌که تعداد زیادی از مردم بیدار نشده‌اند، برای همین، همین اول می‌گوید که

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟ که رخت عمر ز که باز می‌برد طرّار؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

طرّار: دزد

«به حق گریز که آب حیات او دارد» به حق گریز یعنی چه؟ یعنی فضا را باز کن، نرو به جهان، برو پایین به درون خودت به اعماق خودت.

به حق گریز که آب حیات او دارد تو زینهار از او خواه هر نفس، زنهار (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

«به حق گریز» ما به حق نمی‌گریزیم، ما منقبض می‌شویم به ذهنمان نگاه می‌کنیم، ببینیم که چیزها، کدام یکی آب حیات بیشتری دارند، کدام یکی ما را زنده‌تر می‌کنند، بیشتر به شوق زندگی می‌آورند. این درست است؟! بالا گفته این شراب مرگ است.

شما متوجه می‌شوید که هویت گرفتن، خوشی گرفتن از چیزهای ذهنی، شراب مرگ است؟ مسموم می‌شوید؟ از بین می‌روید یا نه؟

این نیم بیت را ما الآن، می‌توانیم درست درک کنیم و به عمل بیاوریم؟ بالا می‌گوید تو باید به عملت نگاه کنی. من الآن چه می‌کارم؟ یک تخم فاسد می‌کارم؟ در پایین گفته اگر تخم پاک بکاری، یعنی از فضای گشوده شده عمل کنی و فکر کنی، خواهی دید که این میوه خوبی می‌دهد.



«به حق گریز که آب حیات او دارد» من جای شما باشم، مرتب این بیت‌ها را تکرار می‌کنم، ببینم آیا من به حق می‌گریزم؟ یا به جهان می‌گریزم؟ مردم به جهان می‌گریزند. یکی از خصوصیت‌های خواب، گریختن و پناه خواستن از جهان است.

مردم از چیزهایی که ذهنشان تجسم می‌کند، پناه می‌خواهند. برای همین می‌گوید «تو زینهار از او خواه هر نفس» هر نفس یعنی هر لحظه. زینهار یعنی پناه. پناه ببر به حق، به خداوند می‌گوید هر لحظه.

آیا شما هر لحظه به خداوند پناه می‌برید؟ زنهار یعنی آگاه باش، برحذر باش، مواظب باش. زنهار دومی. این‌ها به‌جای هم، هم به‌کار می‌روند. در این‌جا زینهار اول، یعنی پناه خواستن.

تو پناه با فضاگشایی از خداوند می‌گوید بخواه، لحظه‌به‌لحظه. آیا شما لحظه‌به‌لحظه آگاه هستید، که زینهار، پناه، از خداوند می‌خواهید با فضاگشایی؟ چقدر مواظب این کار هستید؟ بعضی موقع‌ها؟ همیشه؟

خب، الآن شما متوجه می‌شوید. این‌ها را خودش توضیح می‌دهد دیگر. اگر چند بار غزل را بخوانید، متوجه می‌شوید، چرا یک نفر هم بیدار نمی‌شود.

چرا یک نفر هم بیدار نمی‌شود؟ شاید نمی‌خواهیم بیدار بشویم! می‌خواهیم تا آخر عمرمان با خرسمان که قابل تحمل است یا با یک من‌ذهنی ملایم، کمتر خطرناک، زندگی کنیم! ولی می‌گوید قافله نمی‌تواند نجات پیدا کند.

نمی‌دانم شما متوجه هستید چه می‌گوید مولانا؟ می‌گوید این قافله اگر در خواب باشد، به مقصد نخواهد رسید. مقصد این است که همه افراد قافله، به منظور اصلی آفرینششان، به کمک همدیگر نایل بشوند. یعنی به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوند. این کار مستلزم همکاری است، ارتعاش عشقی است. هر کسی باید پناه از او بخواهد. هر کسی فرداً در درون خودش به حق بگریزد، به قاروره عملش نگاه کند که عملش در بیرون درد ایجاد می‌کند یا شادی؟ هر لحظه شکر می‌کند، رضایت دارد.

ضربان دل شما الآن به شما چه می‌گوید؟ شما متوجه هستید که وقتی جسم است، قاروره عمل یک جور نشان می‌دهد، وقتی عدم است یک جور. آیا این‌ها را دیده‌اید؟ تجربه کرده‌اید که فرقی چیست؟

در آن داستان خوانده‌ایم که دل انسان مثل پر کاه است در مقابل یک تندباد و زندگی، خداوند، هی مرتب می‌برد ذهن ما را، می‌آورد به فضای یکتایی تا فرقی را بدانیم. یک بار برحسب من‌ذهنی عمل می‌کنیم، نتیجه‌اش را



می‌بینیم که خرابکاری است. یک بار فضا را باز می‌کنیم، متوجه می‌شویم که انعکاسش بیرون «جَفَّ الْقَلَمُ» خیلی زیبا درآمد.

اگر کسی‌ات بگوید که خواست فایده نیست بگو که خواست از او خاست، چون بُود بی‌کار؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

مولانا در این بیت بعدی می‌گوید که «اگر کسی بگوید» یعنی کسی به تو خواهد گفت «که خواست فایده نیست» یعنی انسان‌ها ناامید می‌شوند، می‌گویند ما خواستیم و نشد، تو هم نخواه. «اگر کسی بگوید که خواست فایده نیست»، «بگو که خواست از او خاست» وقتی شما به حق می‌گریزی:

حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

وقتی منبسط می‌شوی به جای انقباض و می‌خواهی، این خواست تو از او برخاسته. خیزش خواست از اوست یعنی از خداوند است. «چون بُود بی‌کار؟» این حتماً مفید فایده‌ای است. در بیرون سبب یک آفرینش خوب خواهد شد، برای این‌که خواست از او خاست، خواست من‌ذهنی نیست.

حالا سوال، آیا مرتب خواسته‌های شما، خواست من‌ذهنی شماست؟ یا خواسته‌های شما، از او برمی‌خیزد؟ یادمان باشد که من‌ذهنی براساس خواستن درست شده. منتها چه می‌خواهد؟ جسم می‌خواهد. اصلاً حرص یعنی زیاده‌تر خواستن.

من‌ذهنی فکر می‌کند که آن چیزی که در مرکزش هست زیاده‌تر بشود، زندگی‌اش زیاده‌تر خواهد شد، بهتر خواهد شد، کیفیتش بهتر خواهد شد، کمیتش بهتر خواهد شد. در نتیجه موتور خواستش متوقف نمی‌شود. ولی وقتی شما فضا را باز می‌کنید می‌خواهید، من‌ذهنی شما دیگر نمی‌خواهد، من‌ذهنی شما ساکت شده.

«اگر کسی‌ات بگوید که خواست فایده نیست»، اصلاً مردم عادی که بزم‌دره‌اند، به ما چه می‌گویند با زبان حال؟ به ما می‌گویند خواست فایده نیست. آن‌هایی که مرکزشان جسم است، وصل نمی‌شوند، حضور ندارند، عبادت



می‌کنند، آخر سر می‌گویند خواست فایده نیست. زحمت کشیدیم ما، خیلی زحمت کشیدیم، موفق نشدیم، به خداوند زنده نشدیم، به عشق زنده نشدیم، وحدت مجدد به وقوع نپیوست. پس برای چه بخواهیم؟

اصلاً پژمردگی حال ما، لازم نیست به زبان بگویند، پژمردگی بشر، وضعیت بشر، خرابکاری بشر، که دیگر خواست فایده نیست! چرا فایده نیست؟ برای این‌که از آن‌جا برنخاسته.

تو بیا فضا را باز کن بگذار خواست تو از او بربخیزد، خواهی دید که این خواست بی‌کار نیست. وقتی خواست تو از او برمی‌خیزد، درواقع این را «قضا و کُنْ فِکَان» به وجود می‌آورد.

خب، یک معنی خواب هم در این بیت هست. اگر برحسب من‌ذهنی «می‌خواهید» در خواب هستید. اگر برحسب زندگی «می‌خواهید» بیدار هستید. اگر من‌ذهنی می‌خواهد، خواست فایده ندارد، جز درد. اگر برحسب مرکز عدم و فضاگشایی می‌خواهید، این بی‌کار نیست.

هر لحظه فضاگشایی و این‌که آن فضای گشوده‌شده، فکر می‌کند و عمل می‌کند، سبب یک نیکی در بیرون، درست کردن یک چیزی در بیرون، دیدن یک اشکالی یا عیبی منجر می‌شود.

و در غزل بود که به ما گفت «ای بیمار»، اگر ما اقرار کنیم بیمار هستیم، معمار نیستیم، این اقرار و اعتراف به این‌که ما بیمار هستیم، سبب می‌شود که کارگاه ایزدی بشویم. اولین شرط این‌که ما کارگاه ایزدی بشویم، این است که بگوییم ما بیمار هستیم، اشکال داریم.

هر کجا دردی، دوا آن‌جا رَوَد
هر کجا پستی‌ست، آب آن‌جا دَوَد
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

ای خواجه درد نیست، وگرنه طبیب هست.

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد؟
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
 (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۶۳)

طبیب این‌جا حاضر است ولی ما اقرار نمی‌کنیم بیمار هستیم.

قاروره به معنی شیشه است، در کاربردهای امروزی همین نمونه ادرار هست. زینهار: پناه خواستن. زینهار: آگاه باش، برحذر باش

مرید چیست؟ به تازی مرید خواهنده
 مرید از آن مرادست و صید از آن شکار
 اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد؟
 که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار
 وگر نه غمزه او زد به تیغ عشق مرا
 چراست این دل من خون و چشم من خونبار؟
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

می‌گوید که مرید به زبان عربی یعنی خواهنده، اما مرید

اما «مرید» مال «مراد» است. یعنی ما اگر می‌گوییم:

از خدا غیر خدا را خواستن
 ظن افزونیست و، گلی کاستن
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

ما الآن فضا را باز می‌کنیم و عقل زندگی را می‌خواهیم و آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد را نمی‌خواهیم، خود زندگی را می‌خواهیم. پس «مرید»، به‌عنوان زندگی، مرید زندگی هستیم. به‌عنوان امتداد خدا، مرید خدا هستیم.

پس این مرید که خواهنده است، مراد را می‌خواهد. پس مرید مال مراد است. یعنی ما به‌عنوان امتداد زندگی مال خدا هستیم، مال این جهان نیستیم و ما باید صید بشویم. اما می‌دانید که شعرهایش را خوانده‌ایم، ما صیاد شده‌ایم. صید برای شکار است، صید آن شکار است. شما اول تعیین کنید که شما صیاد هستید یا صید هستید. هر کسی که در خواب است فکر می‌کند که صیاد است، مرتب چیزهای ذهنی را شکار می‌کند. حتی آدم‌ها را هم شکار می‌کند و زیر کنترل درمی‌آورد، درحالی‌که خود ما به‌عنوان «مرید» شکار خداوند هستیم. شما می‌خواهید شکار بشوید یا می‌خواهید به‌عنوان من ذهنی شکارچی بشوید؟

می‌گوید مرید به زبان عربی یعنی «خواهنده»، پس شما اگر می‌گویید من هر لحظه گسترده می‌شوم، فضا را باز می‌کنم و مرید خدا هستم، پس مرید این جهان نیستید دیگر. اگر مرید این جهان هستید، یعنی هر لحظه چیز ذهنی را می‌آورید به مرکزتان، از این جهان چیزها را می‌خواهید.



توجه کنید مهم‌ترین چیز این مرکز ماست، دل ماست. این‌جا چه می‌خواهید بگذارید شما؟ می‌گوید مرکز شما مال خداست و شما دنبال آن می‌روید. بالا گفته «برگردید از جهان»، یادتان است؟ و اگر به‌سوی جهان رفتید و از او زندگی خواستید، عذر بخواهید. کسی که در خواب است عذر نمی‌خواهد، یک چیزی هم طلبکار است. برای همین است که عرض کردم در خواب ما زندگی را تبدیل به مسئله و مانع و دشمن و درد می‌کنیم و همه را هل می‌دهیم جلوی اشخاص دیگر که مال شماست این. اگر هم مسئله ایجاد کردم، شما حل کنید، یا دیگر مال شماست، مال من نیست دیگر!

کسی که در خواب است، مسئولیت ایجاد مسئله را به‌عهده نمی‌گیرد. توجه می‌کنید؟ کسی که در خواب است از «سخن‌گویی» «ارتفاع» می‌گیرد، چه دیگران سخن می‌گویند، چه خودش. منتظر زنده شدن به خداوند نیست. توجه می‌کنید؟ منتظر بهتر است گوش بدهد، نه این‌که حرف بزند و ارتفاع بگیرد. «مرید از آن مرادست»، «صید از آن شکار». می‌گوید او ما را می‌خواهد، زندگی به‌عنوان امتداد خودش می‌خواهد شما را بکشد ببرد، با شما کار دارد.

شما هم می‌گویید که ما پیرو جهان هستیم، نمی‌شود که این! دوباره این‌جا شاید ما از خواب بیدار بشویم یا دیدمان را عوض کنیم که مرا به‌عنوان هشیاری و امتداد خدا و آلت، جهان نمی‌خواهد، او می‌خواهد و جهان اصلاً به ما وفا ندارد. جهان به این شخص گفته آقا، خانم حق صحبت چیست، شما صحبت حق دوستی و مصاحبت و این‌ها را می‌کنید؟! چه می‌گویید شما؟

من پایدار نیستم، من همان اول در بیت سوم به تو گفتم «که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار»، چطور شما به من دل بستید؟! من نمی‌خواهم تو را، تو به من چسبیده‌ای. «اگر نخواست مرا»، یعنی اگر خداوند زندگی مرا نخواست پس چرا مرا «خواهان» کرده؟ معنی‌اش این است که دوباره از خواب بیدار بشویم بگوییم که ما در خواب چسبیدیم به چیزهای این جهان، دراصل اگر از خواب بیدار بشویم، خواهان خودمان یا زندگی هستیم. ما خواهان این هستیم که خودمان، خودمان بشویم نه چیز دیگر بشویم، نه من ذهنی بشویم، بلکه دوباره زندگی بشویم که از اول بودیم. این را می‌گوییم وحدت مجدد، این را می‌گوییم عشق. که انسان دوباره همان جنسی بشود که از اول بوده و از من ذهنی جدا بشود و با جهان دوست نشود، با خودش دوست بشود.

می‌گوید که رُخم را زرد کرده، پایین البته مثال می‌زند می‌گوید شما پاییز را نگاه کن پژمرده، زرد شده، این پژمردگی معنی‌اش این است که بهار را می‌خواهد. شما یک انسان پُر از درد را می‌بینید، این را چه‌جوری تفسیر می‌کنید؟ این معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که از زندگی جدا شده، باید دوباره به زندگی برسد، به آب



حیات احتیاج دارد، «که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار». من الآن به جهان نگاه می‌کنم، فضا را باز نمی‌کنم به او نگاه کنم، بنابراین جدایی از آن صورت زیبای معشوق، هم دل است، هم دین است، مریض کرده من را.

می‌گوید در روز آلت «غمزه او»، اشارات نازآلوده ابروی او، دل من را برده. می‌گوید اگر «غمزه او»، اشاره ابروی او «به تیغ عشق» یعنی شناسایی خود به‌عنوان زندگی، من را نزده، یعنی من چنین شناسایی ندارم، نمی‌دانم در ذاتم که عاشق زندگی هستم، پس این دل من چرا خونبار است و خون گریه می‌کند؟ چشم من خون گریه می‌کند، دل من خونبار است. برای این‌که باید به او برسد.

در خواب، خواب ذهن، ما فکر می‌کنیم اگر این همانیدگی‌ها زیاد بشود، تعداد دوستانمان زیاد بشود، اگر همسر من فلان کار را نکند، این کار را بکند، ما خوشبخت می‌شویم. نه‌بابا کار از جای دیگر خراب است. شما این «شراب بنفشه» و هر چیز را، نمی‌دانم دوی بیرونی و هر چیز که ذهن نشان می‌دهد فایده دارد برای شما، این را بیندازید دور. «غمزه او به تیغ عشق»، «تیغ عشق» یعنی ما در ذاتمان می‌دانیم که عاشق او هستیم یا عاشق خود اصلی‌مان هستیم، عاشق چیزهای ذهنی نیستیم به زبان ساده بگوییم، ما می‌دانیم.

من گمان می‌کنم که با این توضیحات مولانا شما کاملاً متوجه می‌شوید، این‌که چقدر به «قاروره عمل» نگاه می‌کنید، چقدر عمل می‌کنید، چقدر جلوی خرابکاری من ذهنی را می‌گیرید. گفت این دشمن شماست، این دزد شماست، در مرکز شماست، خیلی خطرناک است. هر لحظه آدرس غلط به شما می‌دهد، هر لحظه ممکن است شما را گول بزند به‌جای این‌که شما فضا باز کنید، «قضا و کُنْ فکان» کار کند، بیفتید به سبب‌سازی و موقوف علل بشوید، همه‌چیز را موقوف سبب‌سازی ذهن بکنید. شما نگاه کنید که حال ما که حالم چطور است، موقوف یعنی بستگی دارد به سبب‌سازی ذهن.

شما چه‌جور فکری می‌کنید؟ فکری که شما حال شما را می‌سازد، این خیلی غلط است، این یعنی خواب! مگر این‌طوری نیست؟ شما یک فکر می‌کنید حالتان به‌نظر خوب می‌شود، یک فکر می‌کنید حالتان خراب می‌شود. با یک خیالی صلح می‌کنید، با یک خیالی جنگ می‌کنید، با یک خیالی، با خیالی نامشان «و ننگشان»، با «خیالی صلحشان و جنگشان».

بَر خیالی صلحشان و جنگشان وز خیالی فخرشان و ننگشان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱)



با یک خیالی بزرگ می‌شوید، افتخار می‌کنید، با یک خیالی شرمنده می‌شوید، خجالت می‌کشید. یعنی چه؟ یعنی من ذهنی عمل می‌کند، یعنی در خواب هستید.

شما می‌دانید که جوهر شما، اصل شما این طوری عمل نمی‌کند، این من ذهنی شماست دارد این طوری عمل می‌کند. من ذهنی یعنی خواب شما. حالا شما می‌خواهید بیدار بشوید از آن؟ لحظه به لحظه هر فکری با سبب‌سازی من ذهنی می‌کند، خرابکاری می‌کند، درد ایجاد می‌کند. می‌خواهد یک مشکلی را حل کند، پنج تا مشکل دیگر می‌آفریند. کارافزایی می‌کند. این من ذهنی کارافزاست.

یک اصطلاحی درست شده، می‌گویند «کارگاه». فضای گشوده شده کار را می‌کاهد، دردسر ایجاد نمی‌کند، مسئله نمی‌سازد، مسئله را ادامه نمی‌دهد. من مطمئن هستم که در خیلی از شما بینندگان بیداری صورت می‌گیرد. وقتی شما حس می‌کنید که همین الآن بلند بشوید به مادرتان، پدرتان، کسی که از او رنجیده‌اید زنگ بزنید و احوال‌پرسی کنید، آشتی کنید، یعنی دارید بیدار می‌شوید.

وقتی فکرها می‌آید چرا این کار را کرده، آن کار را کرده، حقتش است، نه نمی‌کنم، بگذار باشد، او باید زنگ بزند، از من معذرت بخواهد، یعنی در خوابیم. وقتی ابتکار عمل را می‌دهید دست دیگران، موقوف علل می‌شوید. وقتی خودتان صنع دارید، با عشق می‌روید جلو، می‌بینید کارها آسان می‌شود. یک رنجش ده‌ساله، بیست‌ساله فوراً حل می‌شود با یک در آغوش کشیدن و یا یک عذرخواهی.

پس میل به بیداری داریم ما، بیداری یعنی آدم خودش خودش می‌شود. به‌عنوان هشیاری، به‌عنوان «آلست» روی پای ذات خودش قائم می‌شود. ما باید آن‌جا برویم، مردم نمی‌گذارند از طریق قرین. شما می‌خواهید بیدار بشوید، باید ببینید که چه چیزهایی شما را لالایی می‌گوید، دوباره به خواب می‌برد. این را متوجه بشوید، جلوییش را بگیرید. درست است؟

پس ما خواهنده هستیم، خواهنده زندگی هستیم، از زندگی، از خدا هم غیر خودش را نمی‌خواهیم. اگر بخواهیم، می‌دانیم این علامت خواب است. کسی که از خدا غیر خدا را می‌خواهد، یعنی چیز ذهنی می‌خواهد، در خواب است، بیدار نیست و این فایده ندارد. و او شما را می‌خواهد. زندگی، خداوند شما را می‌خواهد. من ذهنی شما را نمی‌خواهد، امتداد خودش را می‌خواهد.



چون به من زنده شود این مُرده تن جان من باشد که رو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

یعنی این تن مرده، تن خوابیده اگر زنده بشود، شروع بکند به حرکت، من خودم هستم. خداوند می‌گوید من خودم هستم دارم به‌سوی خودم می‌آیم. تو من را گیر انداختی آن‌جا با زندگی خواستن از ذهنت. درست است؟
الآن طبیعت را مثال می‌زند:

خزان مرید بهارست زرد و آه کنان نه عاقبت به سر او رسید شیخ بهار؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

پاییز مرید بهار است، ما هم مرید می‌گوییم خداوند هستیم. خزان مرید بهار است، زرد است و دائماً آه می‌کند. «آه» کردن یعنی آرزومندی دارد، آرزو می‌کند به بهار برسد، اما خزان ذهن ندارد، دست و پا ندارد، بلند شود خودش به‌سوی بهار برود. برای همین می‌گوید که خزان خودش نمی‌رود، «شیخ بهار» سرش می‌آید.

چه دارد می‌گوید؟ یعنی ما دست و پا داریم. اگر ما مثل خزان زرد شدیم، این زردی ما معنی‌اش این است که ذات ما آرزومند رسیدن به زندگی است، بهار است. بهار ما موقعی است که ما به‌صورت خورشید از مرکزمان طلوع می‌کنیم، یعنی من ذهنی صفر می‌شود، هیچ همانندگی نمی‌ماند.

«خزان مرید بهارست زرد و آه کنان»، خزان بلد است به بهار برسد، ما بلد نیستیم، چرا؟ برای این‌که می‌رویم سبب‌سازی، دست و پای من ذهنی‌مان را به‌کار می‌بریم. ما برحسب ذهن عمل می‌کنیم، یک‌دفعه می‌افتیم به سبب‌سازی ذهن، گیر می‌افتیم. شما متوجه می‌شوید که با سبب‌سازی ذهن دارید به‌سوی خدا می‌روید، شما باورمند شدید.

این خواب است که ما فکر می‌کنیم لحظات مختلف با هم فرق دارند. بعضی ساعت‌ها ما دعا می‌کنیم، بعضی موقع‌ها می‌گوییم این فایده ندارد این ساعت. درحالی‌که هر لحظه درواقع این لحظه است و زندگی، خداوند در این لحظه در کار جدیدی است. همیشه این لحظه است، هر کسی در خواب است برای او زمان‌ها فرق دارند، مکان‌ها فرق دارند، زمان پرست است، مکان پرست است، باورپرست است، دردپرست است.



پس بنابراین براساس این همانی‌گی‌ها سبب‌سازی می‌کند، علت و معلول می‌کند. علت و معلول کردن یعنی من بلد هستم. این سبب این می‌شود، این سبب این می‌شود، این سبب این می‌شود. ما این سبب‌سازی ذهنی را که براساس همانی‌گی‌ها و شرطی‌شدگی‌ها با من‌ذهنی می‌کنیم کار ما را خراب می‌کند.

خزان دست و پا ندارد، بهار می‌آید بالای سرش. ما اگر دست و پا نداشتیم، خداوند می‌آمد بالای سر ما، چون دست و پا داریم، نمی‌گذاریم.

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

ما می‌کوشیم، توجه می‌کنید؟ من روی بیت‌ها تأکید می‌کنم که معنا روشن بشود. مولانا تقریباً در هر بیتی این خواب را نشان می‌دهد. خزان درست است که پژمرده است، ولی به‌لحاظ خواستن، مرید بودن، بیدار است. سروصدا نمی‌کند، آه و ناله نمی‌کند که من چرا این‌طوری شد، چرا آن‌طوری شد؟ یک درخت هم خشک بشود، ناله نمی‌کند. آهش ناله نیست، آهش آه آرزومندی است، بنابراین بهار می‌آید سرش.

ما درست است که زرد هستیم، ولی آه نداریم، عوضش ناله و شکایت و خشم و آن چیزی که ما را به تله می‌اندازد و هشیاری ما را می‌آورد پایین، منقبض می‌کند، ما را از خداوند قطع می‌کند، زیاد داریم.

چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند مرید حق ز چه ماند میان ره مردار؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

مثال می‌زند طبیعت را، می‌گوید وقتی مرید بهار که پاییز بود، فقط نگاه کرد، کاری نکرد، زنده شد به بهار. همیشه پاییز به بهار می‌رسد، پاییز، بعدش زمستان، بعد بهار. «چو زنده گشت مرید بهار»، پاییز مرید بهار بود. مرید گفت یعنی خواهند. پاییز با زبان حالش و با آرزومندی‌اش می‌گوید من بهار را می‌خواهم، من بهار را می‌خواهم، من بهار را می‌خواهم، پژمرده نمی‌خواهم باشم. بنابراین زنده شد به بهار و مرده نماند.

اگر شما مرید واقعی حق باشید بی دست و پا، بی دست و پا یعنی بدون سبب‌سازی ذهن، فقط تسلیم، فضاگشایی و یادگیری، نه قضاوت، این چیست؟ چرا ناکام شدم؟ قرار بود این را به دست بیاورم نشد، نشد تا شما بفهمید



این چیزی که الآن حول و حوش این قضیه درست شده، تو با آن همانیده هستی، مرکزت است، زندگی درسی دارد به تو می‌دهد.

اگر مرید حق باشی، درس را یاد می‌گیری، مقاومت نمی‌کنی. مرید حق کسی است که فضاگشایی می‌کند، «ز چه ماند»، به چه علت می‌ماند، «میان ره مردار؟» یعنی می‌خواهد بگوید که ما اگر درست عمل کنیم، حتماً به وحدت مجدد، به عشق می‌رسیم، حتماً موفق می‌شویم. «مرید حق ز چه ماند»، به چه علت می‌ماند وسط راه مردار؟ یعنی ما مردار هستیم در خواب، مرده هستیم.

یکی از علل خواب ما و علائم خواب ما ناامیدی است. الآن شما می‌بینید که چه اشکالی داریم ما. این که ما دست و پای من‌ذهنی را برای رسیدن به زندگی و زنده شدن به او به‌کار می‌بریم این از خواب است. فکر می‌کنیم این سبب‌سازی واقعاً مؤثر است، غلط است.

این شناسایی که ذهن من بیرون را نشان می‌دهد و بیرون خدا نیست من می‌پرستم، باور خدا نیست من می‌پرستم، زمان‌های مختلف که من می‌شناسم، این‌ها خدا نیستند. مکان‌ها خدا نیستند، فقط این فضای گشوده‌شده و خلأ و عدم و خود زندگی، این است که من باید ببرستم و این درواقع غیبت آن چیزها است.

غیبت اجسام، یعنی اجسام ذهنی، از مرکز من اسمش خلأ است. مثل این که می‌گوییم غیبت سروصدا و صوت می‌شود سکوت. شما سروصدا نمی‌کنید می‌شود سکوت. برای چه سروصدا می‌کنید؟ چه کسی سروصدا می‌کند؟ من‌ذهنی.

چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند مرید حق ز چه ماند میان ره مردار؟

به سوی باغ بیا و جزای فعل ببین
شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

می‌گوید بیا به باغ. دو جور باغ داریم: یکی باغ دل ما، یکی انعکاسش در بیرون. این‌جا منظورش انعکاسش در بیرون است. ما در خواب، چه فردی چه جمعی، ایجاد خارستان می‌کنیم. مولانا می‌گوید باغ، باغ یعنی انعکاس مرکز عدم ما در بیرون باغ ایجاد می‌کند، زیبایی ایجاد می‌کند.



شما ببینید انعکاس مرکزت در بیرون چیست، «جزای فعل ببین» یعنی نتیجه عملت را ببین و شما ببین که وقتی فضا را باز می‌کنی، تخم پاک می‌کاری، زندگی می‌کارد، او می‌خواهد نه من ذهنی شما، این تخم پاک میوه می‌دهد. حتی در چند روز آدم درست عمل کند، شکوفه میوه را می‌بیند.

که من یک تخم پاکی برحسب عشق کاشتم و این میوه، شکوفه میوه در اظهار است. شما می‌کنید این کار را؟ شما نتیجه عملتان را می‌بینید؟ آدم‌هایی که در خواب هستند نمی‌بینند. به سوی باغ نمی‌روند. اگر در باغشان در بیرون همه‌اش خار کاشته شده، همه‌اش درد است، نسبت می‌دهند به دیگران. نسبت دادن دردها به دیگران و ملامت کردن آن‌ها جزو خواب است، یعنی من مسئول نیستم. سلب هر مسئولیتی از خود چه مادی چه معنوی که من مسئول نیستم، من ایجادکننده این نیستم، من نباید ایجاد کنم، خواب است.

کسی که بیدار است می‌داند که فکر و عملش در بیرون آثاری دارد، بنابراین نگاه می‌کند. می‌گوید جزای فعل را ببین، نتیجه عملت را ببین. آیا انعکاس مرکز جمعی ما یعنی قافله در بیرون باغ است؟ اگر باغ نیست، شما بهتر می‌دانید. اگر میوه‌های خوب ولو در حد شکوفه هنوز ندمیده، در زندگی قافله بشری، پس ما در زمینه معنوی پیشرفت نکردیم. زمینه معنوی یعنی چقدر به زندگی، به خداوند داریم زنده می‌شویم. چقدر به منظور اصلی‌مان داریم نائل می‌شویم. آخر ما که نیامدیم این‌جا ستیزه کنیم، دعوا کنیم، یک چیزی را مال خودمان کنیم، فردا بمیریم، برویم.

شما می‌دانید تخم پاک چیست؟ از خودتان بپرسید. شما تخم پاک می‌کارید؟ تخم پاک با فضاگشایی به وسیله خود زندگی کاشته می‌شود، خواست زندگی است. وقتی من ذهنی ساکت می‌شود، خواست قضا است، خواست «قضا و کُن فکان» است. عملاً شما باید این سازوکار را در خودتان به راه بیندازید.

چو واعظان خُصْرِ کِسْوَهٗ بهار، ای جان زبان حال گشا و خموش باش ای یار

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

خُصْرِ کِسْوَه: سبزپوش، سبز لباس

در بهار درخت‌ها سبز هستند، می‌گویند این‌ها واعظ هستند، این‌ها سخنگو هستند، ولی به زبان فارسی حرف می‌زنند؟ نه. به زبان حال حرف می‌زنند. می‌گویند از طبیعت یاد بگیر. درختی که در پاییز بود، الآن رسیده به بهار، شکوفه درآورده، صبر کرده، همیشه تسلیم بوده. هیچ لحظه نبوده که زندگی سکون درخت را بگیرد و



درخت هم قصد نکرده آن سکون را از خودش بگیرد. شروع کند به پارازیت ذهنی، این چیست، آن چیست. همیشه ساکن و تسلیم بوده، درخت، هر درختی.

شما به درخت نگاه کنید. بروید به یک درخت نگاه کنید. چقدر ساکن است، چقدر پایدار است. خودتان را با درخت مقایسه کنید. این چرا این قدر ساکن است، پایدار است، حالش خوب است، من این قدر مغشوش هستم، چه اشکالی دارم؟

بله، شما من ذهنی دارید. مرکزتان دائماً فرومی‌ریزد، تغییر می‌کند. این را می‌خواهید، آن را می‌خواهید، چرا؟ این و آن را برای بیشتر کردن زندگی می‌خواهید، غلط است این. شما چطور نمی‌توانید مثل یک درخت سبز در بهار باشید؟ آن موقع خموش باشید به ذهنتان، زبان حال باز کنید، مثل درخت. درخت سبز است، شکوفه دارد، به به. شما هم سبز باشید، بدون حرف زدن شکوفه میوه زندگی خودتان را داشته باشید.

«چو واعظانِ خُصَر» می‌توانستیم «خُصِر» هم بخوانیم. «خُصِرِ كِسْوَةٌ»، کِسوه یعنی لباس، «بهار، ای جان» «زبان حال گشا». هر کسی که زبان حال را باز نمی‌کند، به زبان می‌خواهد حرف بزند، در خواب است. اصلاً ذهن تندتند که کار می‌کند این یعنی خواب.

یکی از علائم خواب این است که انسان بدون کنترل، بدون این که نفوذی در این جریان فکر داشته باشد، فکر بعد از فکر، بعد از فکر، بعد از فکر، مسلسل رد می‌شود از ذهنش. زیر سلطه فکرش است، زیر سلطه سبب‌سازی‌اش است، حالش دست خودش نیست.

«زبان حال گشا» یعنی شما تسلیم هستید، ذهنتان خاموش است، حالتان مشخص است. برای این که شادی زندگی مثل آن درخت از اعماق وجودتان می‌آید بالا و در تمام ذرات وجودتان ارتعاش می‌کند، زنده هستید. نه این که زندگی را ذهنی زندگی می‌کنید، پولم دارد زیاد می‌شود، پس حالم خوب است. اصلاً من بینم الان حالم خوب است.

شما با سبب‌سازی ذهنی می‌فهمید حالتان خوب است؟ یا نه، از سبب‌سازی پریدید بیرون، زبان حال دارید؟ یعنی شما نگاه می‌کنید، می‌بینید که همه چیزتان خوب است. بدنتان سالم است، ساکن هستید، ثابت هستید، مرکزتان پایدار است، حس امنیت را از زندگی می‌گیرید، مرکزتان فرو نمی‌ریزد، نمی‌ترسید.



شما می‌بینید که به فراوانی زندگی دست پیدا کردید. هر کسی که تنگ‌نظر است، حسود است در خوابِ ذهن است. هر کسی که به کوثر، بی‌نهایت فراوانی زندگی دست پیدا کرده و فکر می‌کند زندگی فراوان است، اگر حال مردم خوب بشود، خوشبخت بشوند، هیچ آسیبی به ما نمی‌رسد، موفق بشوند هیچ آسیبی به من نمی‌رسد، اصلاً من باید کمک کنم آن‌ها موفق بشوند، شاد بشوند.

هر کسی شادی مردم را می‌تواند ببیند، ناراحت نشود، این آدم بیدار است، وگرنه خواب است. اگر شما شادی مردم را می‌بینید، قلقکتان می‌شود، خواب هستید، خواب ذهن هستید. حسادت، تنگ‌نظری، خست، بخل، این‌ها علائم خواب است، یعنی انسان به زندگی زنده نیست. خداوند از این خاصیت‌ها ندارد. این‌که به ما نمی‌رسد، دلیلش این است که ما راه را می‌بندیم. اگر کسی در سبب‌سازی ذهن است، خب از صنع زندگی محروم است.

شما وصل نمی‌شوید، فضا را باز نمی‌کنید، خداوند چه‌جوری از طریق شما صنع و آفریدگاری کند؟ نمی‌تواند، شما نمی‌گذارید. وگرنه رحمت اندر رحمت است او. می‌گوید که شما «رُدُّوا لَعَادُوا» می‌کنید. می‌آیید، می‌روید به ذهن، من شما را مثل پرگاه، دلتان را مثل پرگاه این‌ور و آن‌ور می‌کنم تا شما بیدار بشوید، اما شما می‌روید در ذهن گیر می‌افتید، می‌افتید سبب‌سازی.

و تعجب می‌کند که وقتی ما می‌آییم بیرون، می‌گوید چه شد شما یاد من کردید. شما می‌گویید من افسون من‌ذهنی‌ام را دیگر نمی‌شنوم. این شعرها را خواندیم قبلاً. می‌گوید «رحمتم پُر است، بر رحمت تنم»، من آن را نمی‌نگرم، من به وضع تو نمی‌نگرم. هر موقع خواستی، هر موقع با من هم‌خط شدی، فضا را باز کردی من رحمت کنم، «رحمتم پُر است، بر رحمت تنم».

من حتی نگاه نمی‌کنم که بعضی موقع‌ها تو می‌روی به سبب‌سازی، یاد من نمی‌کنی. هر موقع تو آمدی بیرون، فضا باز کردی، من رحمت می‌کنم. رحمتم هم هی پشت سرهم می‌آید. هر لحظه هم در کار جدید هستم. خب وقتی خداوند هر لحظه در کار جدید است، یک درسی به شما می‌خواهد بدهد، رحمت اندر رحمت است، ما چرا از این پدیده استفاده نکنیم؟

پس شما اگر گیر افتادید در ذهن فوراً بپرید بیرون. اگر دیدید سبب‌سازی می‌کنید، بپرید بیرون. رفتید ذهن، خطر فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها را حس کنید، ببینید، خطرات خواب را ببینید، با فضاگشایی فوراً بیدار بشوید. بگویید من برحسب این چیز می‌دیدم.



انقباض، واکنش این‌ها علائم خواب است. وقتی منقبض شدی چاره آن قبض را بکن. چاره قبض همین فضاگشایی و بیدار شدن است. بیدار شدن دوباره یعنی با فضاگشایی وصل شدن به زندگی. خواب رفتن یعنی منقبض شدن، افتادن به سبب‌سازی. درست است؟

اجازه بدهید چند بیت هم برای این ابیات بخوانم که شاید کمک کند، تقویت کند. خیلی بیت داریم، ولی خب نمی‌رسیم.

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع منتظر را به ز گفتن، استماع

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

منصب تعلیم نوع شهوت است هر خیال شهوتی در ره بُت است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)

ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن
استماع: شنیدن، گوش دادن

داریم راجع به خواب و بیداری می‌خوانیم.

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟ که رخت عمر ز که باز می‌برد طرّار؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

طرّار: دزد

هر کسی که از سخن‌گویی خودش یا دیگران ارتفاع می‌گیرد در این صورت در خواب است. اگر کسی فضا را باز می‌کند، منتظر است، منتظر تبدیل است که باید باشد. هر کسی منتظر نیست در خواب است. بهتر از گفتن گوش دادن است و این‌که ما مقام تعلیم به خودمان می‌گیریم که دیگران را عوض کنیم، در واقع این مقام تعلیم و استادی و معلمی در واقع شهوت است، عین شهوت است، نوع شهوت است، جنس شهوت است.

و هر خیال شهوتی که من استادم، من بلام، من ارتفاع بگیرم از صحبت کردن مردم درباره من یا صحبت کردن خودم که یاد می‌دهم به مردم، این بت است. هر کسی بت پرست است در خواب است.

باغبان را خار چون در پای، رفت دزد، فرصت یافت کالا بُرد تفت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۲)

چون ز حیرت رست، باز آمد به راه دید بُرده دزد، رخت از کارگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۳)

رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا كُفَّتْ وَ آه یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۴)

رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا: پروردگارا، همانا ما به خودمان ظلم کردیم.

باغبان ما هستیم. وقتی خار من ذهنی در پای ما فرومی‌رود، مشغول این دردها می‌شویم، دزد فرصت پیدا می‌کند کالای عمر ما را می‌برد سریع. پس بنابراین در اطراف من ذهنی و دردهای من ذهنی باید فضا باز کنیم. مشغول سبب‌سازی در ذهن نشویم.

وقتی فضا باز می‌کنیم و حالا بگوییم حیرت به ما دست می‌دهد، به راه می‌آییم، متوجه می‌شویم که دزد کالای ما را از کارگاه برده. چه می‌گوییم؟ مثل حضرت آدم می‌گوییم: «رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا». خدایا، ما به خودمان جفا کردیم، ظلم کردیم، ستم کردیم چرا که خار را، درد را یا همانندگی را در مرکزمان گذاشتیم. مثل حضرت آدم که گفت من به خودم ستم کردم. حالا ما گروهی یعنی کاروان انسانیت باید بگوید که ما به خودمان ستم کردیم. همیشه در مرکزمان جسم بوده، با من ذهنی عمل کردیم.

«رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا كُفَّتْ وَ آه»، آه یعنی این آه آرزومندی مثل آن پاییز، یعنی ظلمت آمد و ما راه را گم کردیم. اگر ما بفهمیم که چرا ما راه را گم کرده‌ایم، برای این‌که چیزها را در مرکزمان گذاشته‌ایم، درواقع این مقدمه بیداری است.

اگر شما قبول کنید که تمام بلاهایی که سر ما آمده به این علت بوده که ما از طریق چیزهای هماننده دیدیم، عقلمان از همانندگی‌ها آمده و این جفا را خودمان به خودمان کردیم و زندگی نمی‌خواستیم که ما این کار را بکنیم، خداوند نمی‌خواستیم ما این کار را بکنیم، ما اشتباه کردیم. در غزل هم بود، اگر یادتان باشد، می‌گفت قافله، کل قافله در خواب است.



کل قافله اشتباه می‌کند. ما در واقع اشتباهات همدیگر را تقلید می‌کنیم. ما از همدیگر اشتباهات را یاد می‌گیریم که تکرار می‌کنیم. پس یک بیداری جمعی در سطح گسترده باید صورت بگیرد که آدم‌ها یاد بگیرند تک‌به‌تک که ما به خودمان ستم کرده‌ایم. به جای عدم جسم را گذاشته‌ایم.

حضرت آدم گفت تقصیر من بوده چون مرکز را جسم کردم، آثار و عواقبش را هم دیدم. شیطان گفت نه، تقصیر توست، زیر بار نرفت. ما راه شیطان را داریم می‌رویم الآن.

چرا ز خواب و ز طرّار می‌نیازاری؟ چرا از او که خبر می‌کند کنی آزار؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

طرّار: دزد

این بیت را داشتیم، می‌گفت که چرا از خود عمل خواب یعنی همانیدن و دزدی که درست می‌شود آزرده نمی‌شوی؟ از او که خبر می‌کند که این کار را نکن، دزد درست نکن برای خودت، از دزد آگاه بشو، دارد همین الآن می‌دزدد و این در مرکز توست، داری آزرده می‌شوی، چرا؟ این هم سؤال خوبی است، چرا؟ جواب‌هایش را خواندیم. بگوییم برای این که من ناموس دارم، به من برمی‌خورد، من می‌دانم، من پندار کمال دارم.

پندار کمال می‌گوید من اشکالی ندارم. شما از صد نفر آدم معمولی بپرسید شما اشکال دارید؟ می‌گوید نه، من اشکالی ندارم، هیچ اشکالی ندارم. خبر ندارد در خواب است، خبر ندارد با چیزها همانیده شده، از طریق آن‌ها می‌بیند، عقل چیزها را دارد. خبر ندارد این کار مقدار زیادی درد به وجود آورده.

خبر ندارد که خواست او خواست خدا نیست، خواست من ذهنی‌اش است. خیلی‌ها خواست من ذهنی‌شان را خواست خدا می‌دانند، خیلی خطرناک است. هرچه مقامان می‌رود بالا، در چیز هم بود، در غزل می‌گفت چرا زودتر نگفتی من با عیالم فرار کنم.

عیال ما کسانی هستند که به ما وابسته هستند، به حرف ما گوش می‌کنند. اگر باشد، اگر کسی باشد حرف بزند، یک عده‌ای به حرفش گوش می‌کنند، خب با اشتباه او بقیه هم اشتباه می‌کنند. در نتیجه در غزل می‌گفت چرا زودتر نگفتی من بفهمم با افرادم فرار کنم، با کسانی که به من وابسته هستند که هم‌اش غلط است، هیچ‌کس به هیچ‌کس نباید وابسته باشد.

آخر سر گفت مثل پاییز ما همین‌طور که پاییز مرید بهار است، ما هم مرید خداوند هستیم، نه کسی. اصلاً خود مرید من‌ذهنی بودن خواب است. یک من‌ذهنی مرید من‌ذهنی دیگر هست، هر دو خواب است. هم مراد بودن من‌ذهنی خواب است، هم مرید بودن آن مرید خواب است. همه‌شان در خواب هستند. ما از کسی که نمی‌تواند خودش را اداره کند، بلد نیست زندگی کند، می‌گوییم به ما زندگی یاد بده. برای چه؟

دیده‌ای کاندر نُعاسی شد پدید کی تواند جز خیال و نیست دید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳)

نُعاس: چُرت، در اینجا مطلقاً به معنی خواب

ما چشممان را باز می‌کنیم من‌ذهنی می‌بینیم. درست است دیگر؟ در هفت هشت‌سالگی، نه‌سالگی، در ده‌سالگی یک ذره خودمان را می‌شناسیم، می‌فهمیم که چه کسی هستیم. چه کسی هستیم؟ یک من‌ذهنی هستیم. پس در خواب چشممان را باز می‌کنیم، به خواب باز می‌کنیم، بنابراین فقط خیال و نیست می‌بینیم. نیست یعنی این توهم من‌ذهنی، این خواب نیست.

اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

یعنی این خواب ما در میان «هیچ هیچی که نیاید در بیان»، اصلاً این هیچ است، به درد نمی‌خورد، به بیان هم نمی‌آید، ارزش بیان هم ندارد. خیلی کوتاه باید بشود این خواب، اما می‌بینید تمام دوران این قافله در خواب بوده، الآن هم در خواب است، خیلی از آدم‌ها هم در خواب هستند و خواب را هم بیداری می‌پندارند.

خواب چون در می‌رمد از بیم دلخ خواب نسیان کی بُود با بیم حلق؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰)

لَا تَوَاخِذِ اِنْ نَسِينَا، شد گواه که بُود نسیان به وجهی هم گناه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۱)

زانکه استکمال تعظیم او نکرد

ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۲)

نسیان: فراموشی

این نسیان یعنی فراموشی خدا همین خواب است. می‌گوید آدم‌ها از بیم این‌که بیایند دلشان را ببرند، وسایل خانه را ببرند، اگر بدانند دزد می‌آید، شب نمی‌خوابند. شما اگر بدانید امشب دزد می‌آید معلوم نیست چه ساعتی، خب نمی‌خوابید دیگر، اما خواب فراموشی، فراموشی خدا، خواب خرگوشی در ذهن اگر بدانیم می‌خواهند ما را بکشند، می‌گیریم می‌خواهیم؟

مردم از بیم این‌که بیایند وسایل خانه را ببرند، بیدار می‌مانند. بعد اگر به آن‌ها بگویند امشب می‌خواهند بیایند شما را بکشند، می‌خوابند؟ ولی چطور ما، زندگی ما را می‌دزدند، من ذهنی ما را در قبر ذهن می‌کشد، ولی ما می‌گیریم می‌خواهیم. مولانا سؤال می‌کند. این آیه می‌گوید گواه است.

«... رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا...»

«... ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶)

پس این دیدن برحسب ذهن، من ذهنی درست کردن و به خواب چیزها فرورفتن، این گناه است. می‌گوید این آیه گواه بر این است که نسیان گناه است. ما از جنس خداوند هستیم، خداوند را فراموش کردیم، این گناه است.

برای این‌که ما غافل شده‌ایم از کامل کردن تعظیم، تعظیم یعنی بزرگداشت خدا. تعظیم یعنی چه؟ یعنی ثانیه‌به‌ثانیه، لحظه‌به‌لحظه شما از اتفاق این لحظه درس می‌گیرید، من ذهنی را کوچک می‌کنید، برای این‌که یک همانندگی را می‌شناسید و می‌اندازید، ولو این‌که این اتفاق با درد همراه باشد.

در نتیجه «استکمال تعظیم» می‌کنید. شما می‌گویید که من به‌عنوان خداوند بزرگ بشوم، به‌عنوان من ذهنی کوچک بشوم. این کار را لحظه‌به‌لحظه باید انجام بدهیم. پس لحظه‌به‌لحظه داریم بیدار می‌شویم به زندگی و می‌میریم نسبت به من ذهنی.



من ذهنی کوچک می‌شود، ما به‌عنوان زندگی بزرگ می‌شویم. این را می‌گوییم «استکمال تعظیم»، کامل کردن تعظیم یعنی بزرگداشت خدا با تبدیل شدن به او، با بزرگ شدن خودمان. «زآنکه استکمال تعظیم او نکرد»، اگر شخصی «استکمال تعظیم» بکند، نسیان حمله نمی‌کند.

چیزهای بیرون حمله می‌کنند، می‌آیند به مرکز ما، اگر کسی تمام حواسش به این باشد که من دارم کوچک می‌شوم به من ذهنی، فضا را باز می‌کنم و به‌عنوان خداوند و زندگی بزرگ می‌شوم، به‌عنوان من ذهنی باید کوچک بشوم، این کار لحظه‌به‌لحظه من است، هیچ موقع نسیان، یعنی فراموشی خدا، به شما حمله نمی‌کند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖